تاریخ شهر رومی و حکایات آتش فشان

شهر رومی یکی از شهرهای
بزرگ است که در قدیم در منتهای آبادی
بوده و ناگاه در زیر طغیان آتش فشان رفته بطوریکه
اثری از آثار آن باقی نماند مصنف این کتاب تاریخ آن
شهر را با حکایات و نقلهای خیلی شیرین آمیخته بطوری بیان میکند
که طباع از خواندن و شنیدن آن حظ و کیف میشود و اطلاع بر آن
اسباب ازدیاد بصیرت میشود این قسمت اول از آن تاریخ است که در
مطبعهٔ خورشید بطبع رسیده و در کتابخانهٔ خورشید در خیابان
ناصری روبروی شمس العماره بفروش میرسد قسمت ثانیهم
در طبع است و عنقریب از طبع خارج میشود
قیمت قسمت اول با کاغذ سفید اعلی و جلد
مقوائی شش هزار و ده شاهی و
با کاغذ حنائی و جلد کاغذی پنج هزار و ده شاهی است

جلد اول

کتاب روضة النضیره

طهران در مطبعه خورشید بطبع رسید

هرگاه گردشی در بازارهای پر زینت شهر رومی نمائیم که مشحون است تحفه‌ها و بضاعتهای گوناگون که چشم از نظر کردن بر آنها مسرور و گوش از شنیدن آن صداها خوشنود میشود و با ازدحام بازارها به آینده و رونده و صاحبان مغازه‌ها و کارگران و مردمان عیاش که بدانچه نفس مایل باشد و خاطر از آن راحت یابد متنعم میباشند هر آینه در میان این جمعیت‌ها خواهیم دید جوان معتدل‌القامهٔ نیکو طلعتی که (کلودیوس) مینامند از بزرگان این شهر و بیست و شش سال از سنش گذشته حلهٔ فاخری که چین بسیار در آن قرار داده‌اند بزی آن ایام در بر دارد با کمر باز بدون کمربند که علامت مردمان ظریف سبکروح در آن زمان بود با نهایت

آرامی و تکبر در میان دسته جات گوناگون مردم راه میرفت که مرکب
از همه نوع و همه جنس اشخاص بودند
دربین راه رفتن بشخصی بر خورد که او را سنی متوسط و جثهٔ تنومند
بود و از بزرگترین تجار این شهر شمرده میشد و نام او (ریمود) بود
و تاچشم کلودیوس) براو افتاد گفت روز شما بخیر ایرفیق عزیز من حال
شما چون است آیا امشب بولیمهٔ رفیق خودمان (کلوکس) دعوت داریدیاخیر
(ریمود) گفت نه ایرفیق از بد بختی در این ولیمه دعوت ندارم ومکرر
شنیده ام که ولیمه های او از فاخر ترین ولیمه های شهر ومی میباشد
(کلودیوس) گفت راست است و ولیمه های او بسی فاخر است ولی
در سر میز او بقدر کفایت من شراب یافت نمیشود زیرا که عقیدهٔ او
بر این است که شراب باعث خشکی حواس او میشود وچون درروزبعد
نشأهٔ او از دماغ زایل شود انشات شارب آن نیز زایل میگردد گویاخونی
که در جسم او جریان دارد خون یونانی قدیم نمیباشد
(ریمود) ابرو های خود را بالا گرفت وگفت شاید این صرفه جوئیرا
سبب دیگری باشد و آن اینست که (کلوکس) بقسمیکه مردم گمان
میکنند صاحب ثروت نیست و با آنچه از کبریا و اسراف در مخارج از
خوبی لباس و نیکوئی ولیمه اظهار میدارد در واقع بر خلاف اینست
و خود را باین قسم بنظر ها در میاورد چه بسی خوش دارد کهاز اهل
ثروت شمرده شود وچون مردمانش نگرند با انکشت بیکدیگر نمایند وآرزوی
مقام او را کنند ولی در امور مخفی که از انظار پوشیده است و چشمی
مراقب او نیست نهایت صرفه جوئی را دارد (کلودیوس) گفت مرا
چه باك زیراکه تادر کیسهٔ او از آن قطعات زرد خوش آواز موجود

است من همواره در سر میز او بجهة صرف شام حاضر خواهم شد و در سال آینده لازم میشود که (کلوکس) دیگری برای خود تحصیل نمایم (ریمود) گفت شنیده‌ام که او بازی و تماشا را بسی خوش دارد (کلودیوس) گفت او در جمیع انواع خوش گذرانی حریص است و تا ولیمه های او باقی است ما نیز بر او حریص هستیم !!

(ریمود) بخندید و جواب گفت بسیار نیکو گفتی ای رفیق من ولیکن اطاقهای مرا که مملو از اقسام شرابهاست ندیدهٔ (کلودیوس) گفت گمان ندارم دیده باشم ای ریمود کریم گفت بسیار خوب در اینصورت لازم است که روزی را بجهة صرف غذا در نزد من حاضر شوی و من نیز (باتای) نجیب زاده و بعضی دیگر از رفقارا دعوت خواهم نمود که حاضر شوند آن وقت خواهی دید که چقدر کپهای پراز شراب در نزد من موجوداست (کلودیوس) گفت من نیز شکر گذار تو خواهم بود و گمان دارم از روز خیلی گذشته‌است و مقصود من رفتن بحمام بود تو بکجا خواهی رفت (ریمود) گفت میروم بسر کار های خودم در شهر و پس از ان به بتخانهٔ (میزفا) این دو رفیق از هم جدا شدند و ریمود رفت بسر کار خودش و (کلودیوس) براه افتاد و سر خود را همی حرکت میداد و دست ها را آویخته آهسته میگفت زهی مرد پر غرور فخر کنندهٔ پر سخن بدتربیت تو همچون گمان میکنی که بمهمانیهای خودت واطاقهای پر شرابت از خاطر ماخواهی برد که پسر غلام آزاد کردهٔ بیش نیستی ولی عیبی ندارد قسم بحق فنیس که ما ترا نجیب زاده خواهیم ساخت تا پول از تو در آریم ای بازاریهای دولتمند عنقریب تمام شما پامال و نگونسار مانجبای خراج خواهید گردید و در بین اینکه با خود گفتگو میکرد وبوجود خودش ونجابتش مباهات

میکرد رسید بمیدان بزرگ که (فادو ماتلیا) خوانده میشد و پربود از کالسکه‌ها و آینده و روندگان و حرکات بازیب و زینت زندگانی در آن مشهود بود همچنانکه در این عصر در بازارهای (نیابولیس) مشاهده میشود چون (کلودیوس) باین میدان رسید گفتگو را موقوف نمود و سر خود رازیر انداخته از حرکت عراده‌ها و صدای زنگها به تبسم آمد و صداهای طوافها و فروشندگان اورا بطرب آورد و در تصورات فرح انگیز فرو رفت و بدون شراب چونان مردمان مست باکبر و ناز همیخرامید و حقیقةً دو شهر رومی خوشگذران خرامی مانند او نبود و در بین اینکه بارامی راه میرفت صدای طرب انگیزی بگوشش رسید که از وسط ازدحام اورا میخواند و همی گوید کلودیوس در این صبح بهرهٔ تو از عیش و سرور تاچه اندازه است کلودیوس ملتفت گردیده دوست خود کلوکس را نگریست که در کالسکهٔ خود نشسته و کالسکهٔ او قیمتی تر و بازینت تر از جمیع کالسکه های آن زمان بود که در و دیوارش برنگهای زیبا مزین بود و برسقف آن نقشهای نیکو از صنایع نقاشان ماهر یونان بود که صورت بازیهای تماشا خانه را در آن تمثال کرده بودند و دو اسب زیبا از عجیب ترین اسبهای نادر الوجود با گردنهای باریک و دست و پای ظریف و هیئت زیبا که از باد پیشی میگرفتند بر کالسکهٔ او بسته بود و با این تندی و روندگی باندك اشارهٔ از کالسکه چی فوراً می ایستادند گویا یکپارچه سنگ میشدند و صاحب ایشان (کلوکس) نیز از زیباترین خلق بود در تناسب اعضا که ماهرترین نقاشهای یونان نمیتوانست تمثال او را نقش کند و لیکن از نژاد عجیب یونانی خود بواسطهٔ موهای زرد طلائی تخلف نموده بود چه یونانیان را غالباً موها سیاه میباشد و در تربیت لباس و موهای خود بسی سلیقه بکار برده بود

زیرا که حلهٔ خوش رنگ موجداری در بر کرده و بر تختهٔ آن زمرد بسیار قرار داده آستین هایش را با طلا حاشیه دوخته و زنجیری از طلا با ساخت نیکو بر گردن آویخته که یک سر آن بهیئت سر مار بر سینه‌اش آویخته و در دهن مار زنجیر طلای کوچک دیگری بود که انگشتری مرصع از بهترین صنایع زرگران یونان بر آن بسته و کمر بندی که اطراف آن با طلا مطرز بود و درخشندگی عجیبی داشت بر کمرش بود و دور دامنهای حلهٔ او و بادهن جیب و تختهٔ آنرا حاشیهٔ طلا دوخته بودند و حتی کیف جیب و دفترش نیز طلا کاری بود و بالجمله مانند آفتاب در جمال و زیبائی همی درخشید و چون شعاع آفتاب بر او افتادی گمان کردن که خود او بسبب آن زیب و زینت و جمال قطعه از آفتاب جهانتاب میباشد (کلودیوس) که به آواز او متوجه او گردید زمانی در او خیره بماند و بسی در نظرش جلوه کرد پس از آن بحال تبسم وخوشحالی بنزد او آمده و اوراچنین پاسخ داد که من برهنهای مقصود از عیش و خوشی میباشم ای رفیق عزیز من و بحق خوش بختی و خوش وقتی من اکنون بملاقات تست که همی نگرم این مخارج فوق العاده ابداً در جبین تو اثری نکرده بلکه روی ترا منور و سرور عجیبی فرو زان همی بینم که گویا منظور نظر خدایان میباشی بر خلاف من که هر گز دستم بیول ابهام نمیخورد و در کمال ایمنی محفوظ است و همی بینی که مانند یکپارچهٔ خزف هستم که بالکلیه نور در او نمیباشد و کسی بر من نظر نیندازد مگر اینکه گمان کند من زیان کرده‌ام و تو سود بردهٔ (کاوکس) بحال تبسم پاسخ داد که آیا چه سری در این پارچهٔ سخت معدنی میباشد که دلهای ما را تیره همی سازد و احساسات ما را تاریک همی نماید و آیا چه باعث است که تو گمان میکنی اندکی پول من یازیادی آن میتواند اخلالی در عیش و سرور

من نماید قسم بحق (فیلیپس) مادامی که ما در سن جوانی و سیرابی زیبائی عمر هستیم و سایهٔ اقبال بر سر ماست و خون بحرارت و سرعت در عروق ما جاریست میتوانیم خوشحالی ولذتی در این نسیم که بانور آفتاب زیبای ما ممزوج میشود دریابیم و سر خودمانرا با تاج سرور اکلیل زنیم واین وقت تنک خود را کنج عیش وخوشی خودمان قرار دهیم پس دراین حال قدرت ندارد چندقطعهٔ بی حسی بارفتن و آمدن خود تغییری در عیش و خوشوقتی مابدهد وخوشحالی مارا ناچیز سازد بعدازآن خندید وزبان حالش میکفت

وای بر حال بخیل بینوا نیست او را نفعی از ترسیدنش
لذت نعمت بود اظهار او لذت درهم بود بخشیدنش

(کلودیوس) در شنیدن این کلمات شیرین و خطاب فصیح ساکت کردید کویا مجبور بر خاموشی شده چه جوابی نداشت که بکوید و ﴿کلوکس﴾ چشمش را در او ملتفت کردیده کفت فراموش نکنی که امشب باید مرامشرف سازی (کلودیوس) کفت کیست که دعوت کلوکس را فراموش نماید کفت اکنون بکجا خواهی رفت (کلودیوس) کفت بخاطر داشتم که بجانب حمام روم واز برای وقت حمام یکساعت تمام باقی میباشد (کلوکس) کفت بسیارنیکو پس در این صورت من نیز کالسکهٔ خودرا باز کردانیده باتو همی آیم این بکفت وبادست اشارتی باسب کالسکهٔ نمود وآن حیوان بمحض اینکه دست صاحب خود را احساس نمود سر بزیر انداخته باز کشت وکلودیوس شنید که کلوکس همی کوید امروز را برای راحت خود فرصتی دان ای فیلاص و پس از آن بکلودیوس ملتفت کردیده کفت آیا اسب خوبی نیست کلودیوس جواب داد از طبقهٔ اعلی میباشد وسزاوار است که از آن یکی از خدایان باشد وسزاوارتر آنکه ازکلوکس باشد

فصل دوم

این دو جوان در بازارها همی رفتند و با یکدیگر سخن همی گفتند در مطالب متفرقه تا رسیدند به آن قسمت از شهر که بازینت و زیبا تر از جهات دیگر بود چه بازارها سراسر مزین منقش بنقش های فاخر بود و مغازه ها پر از تحفه ها و بضاعتهای گران قیمت و در مقابل مغازه ها دریاچه های آب بود که آب از فواره های آنها بارتفاع چند قدم جستن همی کرد و مانند ریزه های الماس همی درخشید چه شعاع آفتاب بر آنها عکس میانداخت و باندك نسیم لطیفی موج در آنها بحرکت میامد و طبقات مردمان باحله های رنگارنك در حرکت بودند و گاهی در مقابل مغازهٔ بزرگی برای خریداری بضاعتهای زیبای او جمع میشدند و در میان این طبقات مردمان دسته‌جات غلامان در حرکت و آمد ورفت بودند و ظروفی از مس رنگینی و غیر آن با هیئت های زیبا و صنایع نیکو بر سر داشته و برای فروش عرضه همی نمودند و همچنین دختران که از دهات نزدیك سبد های پر از میوه های رسیده و گلهای رنگارنك خوشبوی را آورده همی فروختند و در اغلب مغازه ها رفها از مرمر منقش بود با نقشهای بدیع که ظروف خوردنی و کاسهٔ های شراب و زیتون را بر آن رفها نهاده و در مقابل آنها صندلی و نیمکتها گذارده سایبانهای بنفشهٔ رنك بر روی آنها سایه افکنده که اشخاص خسته را برای راحت همی خواهد واشخاص کسلرا برای تکیه کردن وباالجمله منظری بود که حواس

را بسی لذت میبخشید و دلهارا بهیجان میاورد بحدی که (کاوکس) در فرو رفتن بعیش و خوشگذرانی معذور بود (کلودیوس) گفت بعدازاین از رومیه بامن گفتگو مکن زیراکه لذت و خوشی بزرك بلند مقام در ضمن دیوارهای بلند (رومی) موجوداست کهاز روی حقیقت نه در رومیه ونه در جای دیگر یافت میشود حتی در خانوادهٔ سلطانتی و پرستشگاهها و تختهای طلا کاری گذشته از آلام روحانی وکدورات قلبی که در رومیه بر ماوارد میشود ازاینکه سایر اشخاص را دردولت و تنعم جزیل همی تکریم و بزرگی وجاه بلند ایشانرا باحال متوسط خودمان همی قیاس کنیم زیراکه چون ما در رومیه اقامت نمائیم از اواسط مردمان شمرده شویم وفضلات عیش وخوشگذرانی متشخصین آنجا نصیبهٔ ما خواهد بود ولی در اینجا ما از بزرگان و نجبا میباشیم وبزرگی و تسلط و قدرت وجمیع انواع خوشی وآسایش برای ما فراهم است وکسیرا در قدرت وتسلط باما انبازی نیست (کلودیوس) گفت پس از برای این سببها و این خیالات ییلاق خود را در شهر (روی) قرار دادهٔ (کاوکس) گفت بلی ولی در اینجا سبب دیگری هم هست وآن اینست که من بدم میاید از جماعتی در رومیه که بدانش خودشان مباهات مینمایند و بمعارف پوسیدهٔ خود تفاخر میکنند (کلودیوس) گفت واینکن باوصف این همچو ظاهر میشود که ترا نسبت بعلما و شعرا حرص بی اندازه است و خانهٔ تو پر است از قصاید (هومیروس) و (ایسکل) و غیر ایشان و روایات و افسانهای شعری ایشان (کاوکس گفت بلی من علما و دانشمندان حقیقی را بسی دوست دارم نه اشخاصی که مدعی علم هستند مانند رومانیها که بتقلید اجداد اثنوی همرا مینمایند و بسی گران جان و دشمن روی میباشند (کلودیوس) در این سخنان اظهار

تصدیق و همراهی یار رفیق خود نمود اگر چه در باطن اندکی متألم گردید
که این عیوب را نسبت با ولاد وطن و هم شهریهای خود شاید ولی این
تألم فوراً زایل گردید زیراکه در میان آن جوانان زرنك رومانی باز اتفاق
میافتاد که در وقت لزوم از اصل و مولد خودشان که در آن نشو و نما
یافته بودند از روی کبریا و تشخص عیب جوئی کنند و از این رو بی کلودیوس
طفیلی صداقت و رفاقت مانند (کلوکس) شخصی را واجب دانست و صدق سخنان
او را بانهایت خوشحالی پاسخ همی داد تا رسیدند بدانجائیکه وسطی که مدرسه را بود
و سر بازار که پر از جمعیت و ازدحام مردمان بود و در آنجا با هم ملاقات میکردند قسمی
که عبور از آن محل دشوار بود و این دو جوان راهی از برای عبور
جز کوچه تنگی که نزدیك زاویه این محل و جمعیت بالنسبه کمتر بود نیافتند
و در آن گوشه کسی دیده نمیشد بجز از کسبه دخترك کوچکی که سبدی از
گل در دست راست خود داشت و آلت موسیقی کوچکی که سه سیم در آن
بود در دست چپش بود و آوازهای لطیف سوزناك همی خواند و نواخت
و در آخر هر باقی می ایستاد و سبد گل خود را بر مردمان عرضه میکرد
و پی در پی پول در سبدش ریخته میشد هم بواسطه سرور و خوشوقتی
که از آواز او حاصل میکردند و هم از روی رحم و شفقت چه این
دخترك از هر دو چشم نابینا بود (گلوکس) گفت این دخترك
(نیسالانیه) من است و از زمانی که دو باره بشهر رومی باز گشته ام
هنوز او را ندیده ام پس از آن بنزد او رفته چنانکه گوئی همی
خواهد از گلهای او خریداری نماید (کلودیوس) گفت بگذار رفیق
که صدای این دختر بی نازك و سازش بی نیکو ست بگذار بشنویم
چه میگوید پس هر دو تن ایستادند و صدای او را شنیده از لحن او پی

. . . . کلوکس گفت بلی اما من هر زنی را جادوگر میدانم قسم بجان زهره خدای جمال که هوای شهر رمی بداروی محبت وعشق آمیخته است و من این صورتهای زیبای خندانرا بسی نیکو میدانم کلودیوس گفت آی وایکن ژلی دولت مند دولت دختر ریمود نیز از زیبا ترین زنانی است که در شهر رمی یافت میشود بعد از آن درجلو خود نظر نمود دختری بدید که بجانب ایشان همی آید و برقعی برصورت انداخته دو کنیز با او همراهند گویا بحمام همی رود کلودیوس گفت ما تحیت میگوئیم خانم خوشکل ژلی را ژلی برقع از روی بر گرفت و از زیر ان صورت زیبای او بدید گردید که کاهها ئیکه بر سر وروی زده بود برصورتش پرتو افکنده رنگ گل حاصل کرده بود و چشمان سیاه او از زیر موهای شبح فام دلها را همیربود و با جسارت زنان رومیه براین دوجوان نظر افکنده وبعد خیره خیره بکلوکس نگریست و با چشم خون ریز خود اشارة کرده گفت سرکار کلوکس نیز مراجعت نموده اند ودوباره آهسته گفت کاش میدانستم رفقای سال گذشته را هم فراموش کرده اند (کلوکس) در پاسخ گفت آه ای ژلی خوشکل (ژوپیتر) که خدای عشق است زیاده از یك لحظه اجازهٔ فراموشی بما نمیدهد (امازهره) که خـدای حسن است بسی سخت تراست و البته فراموشی را روا نخواهد داشت . . (ژلی) گفت کلوکس را خاطر برای جـواب همواره حاضراست و باشیرینی سخن همی کـند (کلوکس) گفت وقتیکه موضوع صحبت شیرین باشد هیچکس جز بشیرینی سخن نتواند کرد (ژلی) تبسمی کرد و بطرف کلودیوس نگریسته گفت در همین زودیها شما هر دو را در خانهٔ بیرون شهری خودمان در مهمانی خواهیم دید (کلودیوس) گفت روزی که بخدمت شما برسیم

ودر دعوت شما حاضر شویم از روز های نیکبختی خود شمرده در میان ایام زندگانی نشان فیروزی باو خواهیم داد (ژلی) برقع وا بر روی افکنده نگاهی بر ایشان کرد که دلالت داشت بر محبتی که در لوح دلش نقش بسته و ممزوج بود با تأسف از اینکه جواب کلمات عاشقانهٔ خود را بمثل آن نشنیده و ملامت وسرزنش نیز ضمیمهٔ آن نگاه بود وزبان حالش چنین میگفت

چشم بر دل شاهدی باشد امین تاز مهر و کین در او چه بود دفین
چونکه چشما افتد بر هم نظار راز دل گویند خوش با یکدیگر
راز گویند و بود خامش لبان شبهه نا از پی کنه گردد عیان

چون دختر بگذشت (کلوکس) گفت حقیقة (ژلی) بسی ظریف است (کلودیوس) گفت بسیار نیکو ولیکن این اعتراف را من در سال گذشته بانغمهٔ بسی گرمتر و با حدت تر از حالا میشنیدم (کلوکس) گفت بلی من نخست که او را بدیدم مدهوش جمالش گردیدم ولی اشتباه کرد بودم چه او را مروارید گمان کردم اما بعد فهمیدم که مروارید ساختگی بود که ظاهر شیرا زینت کرده بودند (کلودیوس) گفت نه نه همهٔ زنها در نزد دل یکسانند و خوش بخت آدمی است که با صاحب صورت زیبائی همسر و قرین گردد بخصوص که صاحب مکنت نیز باشد و بالاتر از این کسی را آرزوئی نمیباشد (کلوکس) آهی سرد کشید و بعد از آن مدتی خاموش بودند تا رسیدند به آخرین بازار شهر و آنجا مانند سایر بازار ها ازدحام و جمعیت نبود و دریای ذخار پدیدار بود که اطراف آن گشاده و آب صافی آن بشعاع آفتاب همی درخشید وهر دم موجهای آن بریگهای سفید ساحل همی خورد و نسیم تطلق در حرکت بود چنانکه منظر آن بسی زیبا و تأمل در آن لذت افزا بود

چه رونق و خوبی این مکان را بوهای خوش باغهای اطراف شهر که
بد همی آورد بمور افزون ساخته بود چنانکه هر کس از آنجا میگذشت
از آن بو هائی عطر آمیز مست میشد (ثئوکریت) که شاعر یونانی در
دور او صاحب طبیعت بود تماشای باعث شوق گردد گذشت هنوز وقت شام نرسیده
بود آنستکه بساحل دریا روبرو شوی در حال تنهائی و دوری از شهر دو ساعت
و تماشای مناظر این دریای بیکران از تامل نمایم تا هنوز شعاع آفتاب ظهر باقی است
و بر ابرها و آبهای پیچاپیچ منعکس میگردد نمود بودن با هیچ داد زیکو سخن
گردی و باعتقاد من برای انسان بهتر از کنار این خلیج جائی نمیباشد
(مترجم گوید) از آنچه گذشت معلوم میشود که شهر (ووی)
محل خوشی و تجدد بوده است در آن عصر ها و خوشیهای او منحصر
در مغازه های بزرگ زیبا و بازار های وسیع که هر چه خاطر خواهد
در آن حاضر بود نبوده است و همچنین در قصر های بلند باشکوه که
بجمیع انواع خوشگذرانی و راحتی مشحون بود یا تماشا خانها یا مکانهای
طرب و بازی یا میدان ها کشتی گیری یا حمام ها و غیر اینها نبوده
بلکه بیشتر محل گردش و تفرج آنجا در میان باغهای سبز و بساتین و
سبزه زار ها بود که گلها شکفته و مرغان نغمه سنج به تغنی و تشبیب
الحان در آنجا جای گرفته بودند و شعرای ایشان برای نظم قصاید غرا
در جمال طبیعت تنها به آن باغها میرفتند و شکر گذاری خدایان خود را
بجای خدای عظیم جل جلاله می نمودند چه شهر (ووی) در کنار
دریای عظیم معروف بحر الروم واقع بود پایتخت های عالی باریقت در کنار این
خلیج صافی بلورین که کشتیهای تجارتی بعد از آنکه در این دریای عظیم
موجها را شکافته اجناس مال التجارة را حامل بود لنگر می انداخت

انواع عشق تقلیدی و دروغی باشد یا خیالات پوچ باشد عشق در هر حال مرغوب و محبوب است (کلوکس) گفت من تسلیم دارم باتو ایرفیق که خیال محبت هم محبوب است ولیکن اعتبار بذات حقیقی است نه بخیال ولذت و خوش بختی در آن است آه کلودیوس گفت آیا تو بان عشق بر خوردهٔ و او همانست که شعرا وصفش همی کنند و گویند ماار ولیمه ها و انجمنها و جمعیتها و بازیها کراهت داریم و همی خواهیم تنها باشیم تا عشقت نامه‌ها بنویسیم و بنظم اشعار پردازیم و من پیش از این در تو کان عشق نداشتم اما اکنون علامات آشکاری در تو همی نگرم که مرا بشك می اندازد (کلوکس) خندید و گفت نه من به آن درجه نرسیده ام و عاشق نیستم ولکن بسهولت ممکن است که در من ایجاد شود اگر موضوعی از برای عشق من پدید شود (ایروز) بزرك خدای محبت بلا تأخیر شعلهٔ او را در قلب من خواهد افروخت بشرط اینکه کاهن های بتخانه روغنی برای افروختن آن شعله بدهند (کلودیوس) گفت میخواهی غیب بگویم و خبر دهم که کیست آنکه تو اش دوست داری یا موضوع عشق تو خواهد گردید آیا او دختر (ریاود) نیست که او هم بسی ترا دوست دارد و پنهان هم نمیکنند و قسم بهرقلی که آن دختر جمال ودولت راباهم جمع دارد و هرکس شوی او شود تا درهای خانه اش را طلا خواهد کرد (کلوکس) گفت نه من نمیخواهم خودم را بدولت بفروشم بلی دختر ریاود ظریف است ولی اگر نوهٔ غلام آزاد شده نبود من بودم اما نه این هم نقلی ندارد و اسباب عیب او نمیشود بالنسبه بعیوب دیگرش و آن اینست که تمامی ملاحت او در صورتش میباشد ولی عقلش را در نهایت درشتی و خشونت باقی گذاشته نه تربیتی فهمیده ونه چیزی از کار های دنیارا بجز تنعم وخوش

گذرانی و روی هم رفته صفات او صفات دختر محبوبی نیست که کسی گرفتار او شود یا دل شیفتهٔ او گردد کلودیوس گفت تو خیلی جفا کاری پس در این صورت بدانیم آن دختر خوشبخت که موضوع عشق شما گردیده که خواهد بود (کلوکس) گفت گوش دار تا چه گویم و بدان که چند ماه از این پیش من در شهر نیاپولی بودم که از سایر شهرها نزد من محبوب تر و بقلب من نزدیکتر است چه بناها و بتخانها و عادتهای اهل آنجا شباهتی ببلاد من دارد روزی داخل بتخانهٔ منرفا شدم که دعائی برای وطنم و برای خودم بنمایم و بتخانه نیز خلوت بود من مستغرق دعا و تضرع گردیدم و خیر وطنم و راحت اهل وطنم را همی طلبیدم و اشکم چون باران و آه سوزان بهمراه دعا از من همی بر آمد و بالاخره بهی گریستم و آه کشیدم و خود را در بتخانه تنها میدانستم ولیکن در وسط تضرعات خودم صدای آه کشیدن عمیق بشنیدم بطرف پشت سر خود نگریستم دخترکی را بدیدم که برقع از روی فرو هشته و دست ها برای دعا بر داشته چون چشم بچشم او افتاد احساس نمودم که تیری از چشمان سیاه او که زره از مژگانهای زیبا پوشیده بود بر آمد و تا اعماق جان مرا بدرید و من هرگز در عمر خودم (کلودیوس) صورتی مثل آن صورت و قدی چون قد او ندیدم گویا خدایان رونق و جذابهٔ که بالاتر از وصف بشر است باو عطا نموده بودند (کلوکس) این بگفت و مترنم گردید باشعاری که مضمونش بپارسی چنین باشد

یوسف اندر نیابد حسن او نزد خرد مندی

جمالش را نباشد در جهان حدی و پایندی

همانا آیت حسن است کاندر وصف حسن او

بود وصاف او عاجز که او را نیست مانندی

نازکی و لطافت با حسن قتان این دختر ممزوج بود و چشمان خونریز او باشت همی درخشید و هیئت حزن و اندوه بر بشرهٔ ملکی او چیره گردیده و شیرینی اورا افزون ساخته بود از طرز گریه و دعا کردن او دانستم که از اهل آتینا میباشد پس بابای لرزان بنزد او آمده از او پرسیدم که آیا تو از اهل آتینا میباشی ای دخترک نکو روی چون این کلمات از من بشنید گونه‌اش افروخته گشت و برقع بر روی افکند تو گفتی افروختگی روی او پارهٔ آتشی بود که در دل من بر افروخت پس در پاسخ من چنین گفت که مولد من در نیاپولی میباشد ولیکن استخوانهای والدینم در ساحل رود پیوس مدفون است و قلب من نیز با ایشان در آنجا مقیم است و جمیع اعضای من از شوق زمین نیاکانم که در آن زیسته اند همی ناله کند گفتم چون با من هموطنی پس بیا باهم دعا کنیم و برای سلامت وطن و اهل آن پوزش نمائیم و در این هنگام کاهن از در در آمد و ما نیز بایستادیم و در عقب سر کاهن نماز جماعت بجای آوردیم و در زیر پای خدایان سجده نمودیم و باتفاق همدیگر اکلیلهای زیتون بر مذبح بنهادیم (اکلیل) تاج بوده است که از گل و غیر آن میساختند بر سر مینهاده‌اند یا در مذبح خدایان که محل قربانی و پیشکش ایشان و نذورات بوده مینهاده اند و من در اندرون خود جنبش غریبی احساس نمودم که در این مقدار رفاقت با عشق و الفت بزرگی ممزوج گردیده بود

آیا بنظرت غریب می آید مهربانی و توجه قلب من نسبت بهم شهری خودم که بر حسب قضا وقدر در آن وقت تنها در آن بتخانه باهم جمع آمدیم و من همچه فهمیدم که گویا سال های بی شمار است با او شناسائی دارم و چنانش دوست داشتم که قلبم از دوستی او لبریز شد و در این وقت

کوتاه که اینکاش دراز بودی اندرون من از عشق او آکنده گردید پس از آن
بآرامی برخاسته از میخانه بدر آمدیم و من باخود مردد بودم که محل سکنا و
جای اقامت او را باز پرسم شاید اجازهٔ زیارت خودرا بدهد و در این اثنا جوان
تازه سالی بیامد که بالای دختر بدو ماننده بود و سنش نیز همچنان بود از میان
سایر مردم پیش آمد و دست دختر را بگرفت دختر روی را بجانب من گردانید
و تعارف وداع با سر بجای آورد و بعد از آن انبوهی مردمان در میان ما
فاصله گردید و از آن ببعد اورا ندیدم و پس از آن بخانهٔ خود رفته در روی
میز نوشتجات چندی از خویشان و ندانی که در آتینا داشتم بیافتم که باشتاب مرا
بآتینا طلبیده بودند تا املاک خودرا از دشمنان حمایت نمایم من نیز بوطن رفته
املاک خود را از گردن آورده حمایتی که لازم بود نمودم و چون کار هایم انجام
یافت مقداری از مال و مکنت خود را همراه برداشته به (نیاپولی)
آمدم و در بازگشتن با نهایت دقت در هر شهری تجسس نمودم شاید بتوانم
نشانی از این هم شهری خود که گم کرده بودم بیابم یا خبر او را جویا
شوم و آگاه گردم که در غیاب من او را چه پیش آمده ولی افسوس
که جمیع زحمات من بیهوده بود و سینه ام تنگی نمود و امیدم نومید شد
من نیز آن شهر را گذاشته به (رومی) آمدم و در جمیع انواع عیش و
خوشگذرانی فرو رفتم شاید دل خودرا از یاد آن دختر تسلی دهم و
اندوه خود را بر طرف کنم این بود تمامی تاریخ من نه آنستکه من عاشق
باشم و لیکن بخاطر همی آورم و حسرت همی خورم بر کسی که خواستم
عاشقش بشوم ([illegible]) خواست سخنی بگوید که صدای پائی از دور
بر روی ریگها بشنیدند و چون بدانجانب نگریستند شخص دراز اندام
باهیبتی را بدیدند که جسمی نحیف و باقوت داشت و گندمگون رنگ

مس بود که با اصلی مشرقی خویش مخالف شده بود اعضایش در هیئت خارجی
شبیه یونانیان بود و بخصوص چانه و لب و پیشانی او اما بینیش مانند بینی قوش
سر بر کشته و بر آمده بود و چشمان بزرگ سیاه بی آب او کوئی آتش از آن همی
بر آمد و منظر چشمان ترسناک او دلالت بر قوت و رفعت او داشت و استخوانی
پس درشت و سخت داشت و با جلال و وقاری راه میرفت حلهٔ بلندی که در
شکل مغایر زی معتاد بود و هیبت و وقار او را افزون ساخته بود در بر کرده
و اهالی این شهر باین شخص که نامش اربسس مصری بود اعتقاد عظیمی داشتند
چه اورا حکیم و ساحر میدانستند و بر مشکلات آگاه و کشف کنندهٔ مخفیاتش
میشمردند بارع و ماهر در هر اختراع و تدبیری با چشم گزنده که چون
اذیت کسی را خواستی نگاه مخصوص باو نمودی که او را مبتلا سختی
و بسا بود که دوچار مرگش ساختی این دو جوان چون او را بدیدند
علامتی بر پیشانی خود رسم نمودند که در آن زمان برای دفع چشم زخم معمول
بود بجهة محافظت از گزند چشم (اربسس) و چون بنزد ایشان
رسید با کمال حشمت و وقار ولی با نغمهٔ جفا و درشتی با ایشان خطاب
نموده گفت ناچار باید منظر این مکان بسی زیبا باشد که دو نفر جوان
خوش نما کلوکس و کلودیوس صاحبان شأن و شرف را از میان میدانهای
ظریف و مکانهای خوش وضع شهر باینجا آورده است (کلوکس)
پاسخش داد که آیا طبیعت جذاب نیست (اربسس گفت بلی جذا بست
برای اهل عیش که در خوشگذرانیها فرو رفته اند (کلوکس) گفت
جواب تو بسی سخت و دور از حکمت میباشد زیرا که بعضی از آن نقیض
بعضی دیگر است آیا از عیش و فرو رفتن در خوشگذرانی دوستی
تنهائی و لذت مراعات طبیعت را آموخته ایم یا از دوستی تنهائی و مراعات

طبیعت عیش و خوشگذرانی را فرا گرفته ایم زیراکه میان این دو مطلب تباین زیادیست وکلام تو بی مناسبت میباشد (آریسس) گفت بعضی از جهال ما که ایشانرا فلاسفه کاذبانه میخوانیم همچه گمان میکنند که باگردش در بستانها و نشستن در باغها کسب حکمت مینمایند و خودشانرا از عالمها ی طبیعت می انگارند وخبر ندارند که در لباس چستی و چالاکی و بیهوده گوئی تقلید حکما برای ایشان فایدهٔ جز خنده واستهزا ندارد کلوکس تبسمی نمود در حالی که غیظ و حدت خود را پنهان میداشت وگفت زهی کلام فصیح ملیح نازک با ادب وما بسی بی نیاز هستیم ازشنیدن آن یاجواب گفتن بر آنچه کلام او خالی از محبت وصدق و مملو از افترا وکینه میباشد آریسس خندهٔ از روی استهزا نمود ومنظری پیدا کرد که (کلونیوس) با اینکه حسش بسی ضعیف و قوهٔ تصرف معقولات نداشت در دیدن منظر آریسس بترسید و زمانی خاموش گردید (اریسس) پس از آن باآهنگ لطیف آرامی که (آریسس) معروف بود ممالک بودن طبیعت خود که هر وقت بخواهد باکمال غیظ اظهار غضب نمی نماید گفت پس در این صورت تو مغلوب میکنی که در خوشگذرانی و لذت فرو همی روی مادامیکه زمانه بر رویت خندان است ولی آگاه باش که گل جوانی بزودی پژمرده خواهد شد و بوی خوشی او عنقریب تمام میشود پس خوشحال باش وعیش نمای مادامی که وقت باقی است وافسوس که ما دو تن در این شهر غریبیم واز وطن پدران و نیاکان خود دور نه از معاشرت کسان و دوستان خود بر خوردار یم و نه از تمتع بملاقات خود و مشاهدهٔ مصنوعات پیشینیان واختراعات عجیبهٔ ایشان نصیبی داریم پس از دنیا برای ما چه باقی مانده سوای خوشگذرانی یا تأسف و اندوه و گمان دارم خوشگذرانی از آن تو و تأسف واندوه از آن من میباشد (کلوکس) یونانی

زیرا که نام وطن عزیز خود بشنید بیاد کسان خود افتاده اشکش سرازیر شد
و گفت آریسس از نیاکان و اوطان ما سخن مگوی و بگذار صورتهای غم انگیز
را فراموش نموده فکرت نمائیم که بلادی با عظمت و رونق مانند رومیه یافت
نگردیده که عزت و فخری نیست مگر در داخل دیوارهای او و حکمت و مهارتی
نمیباشد جز در نزد سکان او آریسس پاسخ داد که قلب تو ترا سرزنش همی
کند و تو سخن همیگوئی و گمان دارم که هم امشب در وسط عیش و خوشگذرانی
خودت پیش از گذشته فکرت نمائی و دیگر وقت خود را بیهوده نگذرانی پس از
آن حملهٔ خود را با مواظبت بخرید پیچیده ایشانرا گذاشته برفت پس از رفتن آریسس
کلودیوس سر بر آورده آهی بکشید و گفت اکنون نفسی به آزادی برمیاوریم ما
را چه واداشته بر اینکه کاسهٔ سرمردگانرا در سر سفرهٔ مهمانی بگذاریم و حق
مطلب آنستکه حضور شخصی مثل این مصری که بسایهٔ عفریتان همماند در اینجا
ذوق را فاسد و عیش را مکدر مینماید کلوکس باسخ او گفت مردی شگرف
است که اطوار غریبی دارد بمردگان همی ماند ولیکن عیش و خوشی را
همی فهمد و خوشی خود را پنهان همی دارد و هر کس بر او نظر
نماید گمان کند که همه چیز در عالم نزد او یکسان است و حوادث روزگار را
بابرودت رای مبالاتی مقابله میکند ولیکن قلبش بغیر این مطلب اعتراف
دارد و شهرت او او را رسوا میکند و دروغ ظاهر او را اظهار میکند
و مکر او را باز مینماید (کلودیوس) گفت در باب این شخص گفتگو و
صحبتهای متفرقه درمیان مردم میباشد که از خانهٔ مخفی تاریک او خبر میدهد
و از قراریکه میگویند بسی صاحب ثروت و مکنت است آیا بنظر امکان دارد
که او را شکار کنیم و از رفقای خودمان بشود عشق بازی باو بیاموزیم
و سر و کارش با اکلیل گل و تماشاخانه بیفتد و اهل خوشگذرانی بشود آه

اگر میشد که او خود را در عنفوان جوانی تصور کند و خیال کند که
خونش مانند خون ما بگرمی جاری میشود کلوکس قهقه بخندید و با صدای
بلند بانگ بر آورد که گویا وحی بر تو رسیده ای رفیق عزیز من یقیناً وحی
بر تو نازل شد چه تو به آیات بینات سخن همی کنی و حکمتهای تازه همی
خوانی البته از این حکمتها افزون کن و بر ما بخل مورز این فکرتهای صائب
و سخنان حکیمانه را از کجا تحصیل کردی همچو می بینم که میخواهی آر ایس
را با مار فوق‌العاده ژوپیتر تا احتفاظ کند کلوکس دیونیس سخت بخندید و بعد از آن حرکت
نموده بجانب شهر باز گشتند و هر یک بکار خویش شتافتند و وقت نیز هنگام عصر بود

((فصل سیم))
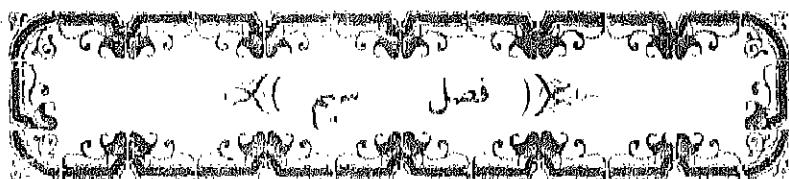
گردش افلاک جمیع خوبی و برکات خود را بکلوکس ارزانی داشته بود
مگر یک چیز چه او را جمال صورت و صحت مزاج و خوش خلقی
و کرم و نجابت و علم و قلب آتشی و عقل حاذق روزی شده بود لیکن
در آزادی متولد نشده و از همین یک چیز محروم بود زیرا که او در
شهر (آتینا) متولد گردیده و (آتینا) مطیع رومیه و از ایالات او
محسوب میشد چون بسن جوانی رسید و بر احوال بلاد خود آگاه شد
نفسش گرفته گردید و بمسافرت مایل شد چنانکه حال اکثر جوانان میباشد
پس برومیه آمده عادت اهالی آتینه را کسب نموده و از مخصوصان
مقرب خانوادهٔ سلطانی بود پس در تنعمات سلطانی فرو رفته و روزگاری
در خوشی گذرانید و لیکن طباع و آراء او مانند جوانان رومیه نبود

بلکه ادیب و لطیف و کریم النفس بود و علوم را بسی دوست داشت و باشعار بس حریص بود و در نظم اشعار نیز مهارت داشت و روی همرفته خانه‌اش گنجینهٔ علوم بود و منزلش مزین باقوال حکما و قصاید شعرا بود و بر در و دیوارش صورتهای مؤلفین و گردنکشانی بود که در آن عصر ها قیام کرده بودند و کاوکس نیز کتاب بسیار دیده و خوانده بود تا در فصاحت و معارف ماهر گردیده و در رومیه بواسطهٔ تکبر و بی تربیتی اهل آنجا بسی اقامت نمود پس بنیاپولی آمده چند ماه در آنجا گذرانید و از آن پس رخت بومپی کشیده و از برای خود خانهٔ کوچکی که از زیباترین خانه‌های آنشهر بود اختیار نموده او را مانند دانهٔ مرواریدی زینت کرده بود در ترتیب آن و نیکوئی و اثاث البیت و نظافت او و از وصف خانهٔ او ترتیب بنای خانه‌های آنشهر و اثاث البیت ایشانرا میتوانیم معلوم داریم

باین خانه داخل میشدند از چند درکه متصل بدهلیز طولانی بود و در آخر آن دهلیز منتهی بدو اطاق میشد بردو جانب دهلیز که در آن اطاق مهمانانرا از هر رتبه پذیرائی مینمودند و از آنجا وارد خانهٔ زیبائی میشدند که بنقشهای بدیع مزین بود و در یك طرف ان سه اطاق از برای خواب بود که بر دیوارهای آنها تصویر جنگهای ﴿ امازون ﴾ و بعضی قصاید شعرا بود و بر جانب دیگر اطاق خدمه و غلامان بود که با پلهٔ کوچکی از خانه جدا میشد

و میان این دو طرف اطاق طریقی بود بادرهای بسیار و حجره های نیکو اثاث که پرده های بنفشجی زیبا بر آنها آویخته و بر دیوار آن تصویر شاعری بود که بعضی از قصاید خود را برای رفقای خود میخواند و دری از این اطاق بر ایوان مهمانخانهٔ بزرگی باز میشد و آنجا ایوان جیلی

بود که بر چهارده ستون قائم بود در دو صف و بر سر هر ستونی اکلیل طلا
کاری بود و بر یکی از دو جانب این ایوان پرستشگاه کوچکی بود که بمثابهٔ
مسجد مخصوص خانه بود و شبیه بود ببعضی کلیساهای کوچك کاتولیك و در
جانب دیگر ایوان اطاق مخصوص لیدا بود (لیدا یکی از رب النوعهای یونانیان
بوده) و بر دیوار های او تصویرهائی بود که بهتر و باصنعت تر از آن در جمیع
رومی یافت نمیشد و در میان آن تصاویر صورت لیدا بود که کودك تازهٔ
خود را بردست گرفته و از صنایع نقاش ماهر (سیر و لیم ژل) بود
و درهای این اطاق بر باغچه خانه گشاده میشد و در وسط آن
میز خوش طرحی بود از چوب (ماهوگنی) که بسی نفیس و همچون آئینه
صیقلی بود و آهن جامهای نقره داشت و در اطراف آن سه صندلی بود از
مس زرد که مرصع بسنگهای معدنی قیمتی بود و روی آنها قالیچهٔ
گران بها و دور آن ریشهای زیبا بود مهمانان بر این صندلیها
نشستند و ایشان (کلودیوس) (وبا نسا) و (سولست) و (لیدس) بودند پس
بانسا نگاهی برفقا نموده گفت خانهٔ کلودیوس اگر چه در میان خانهای رومی
کوچك است (ولی بمنزلهٔ جواهر گرانبهائی است که در میان جمیع خانه‌های
رومی همی در خشد (کلودیوس) پاسخ داد که این تمجید بانسا چندان
قیمتی نداشت کلودیوس گفت نه ای رفیق در تملق من اینقدر ها مبالغه مکن
و در این لحظه دو نفر غلام داخل شدند که طشتی از آب معطر در دست
هر یك از ایشان بود با چند حوله که حاشیهٔ بنفشی داشت پس مهمانان
دستها را از آن آب معطر شسته با حوله خشك نمودند مگر بانسا که حولهٔ
مخصوص خود را از جیب در آورده با مباهات بدست خود را با آن خشك نمود
با وصف اینکه حوله با نسا مانند حوله هائی که غلامان بیاورند گرانبها
نبود و لیکن بزرگ و بهتر از دو مقابل آن حوله ها بود کلودیوس بر حسب

عادتی که داشت از آن حوله خوشش آمد و گفت این حوله زیبائی است
و بسی عریض است که من مانند آن ندیده ام پانسا گفت این قدرها قابل
تعریف نیست کاودیوس گفت همچه شنیده ام که این حوله از آخرین
صنایع رومیه است و لیکن کاوکس از من بهتر شناسائی دارد
و در بین سخن گفتن او بعضی خدمه و غلامان در آمده طبقی بیاوردند که
انواع خوردنیها بشکل و برای مهمانی مهیا کرده بودند بر آن طبق بود
و در وسط او چند کاسهٔ کوچک بود که پر بود از شراب آمیخته با عسل
پس مهمانان حرکت نموده بر روی صندلیها در دور میز نشستند و
کاوکس بمجسمه رب النوع (بیکوس) که در وسط میز نهاده بودند ملتفت
گردیده گفت ای (بیکوس) مبارک فال مرحمتی بر ما فرمای مهمانان
نیز باو تهنیت نموده التجا به (بیکوس) نمودند و پس از آن طعامها را متفرق
نموده قدحهای شراب را همی خوردند و همی طعام خوردند شراب می آشامیدند
و صحبتهای بی تکلف در ضمن صرف طعام مینمودند و خدمه دسته دسته
خوردنیهای لذیذ گرانبها میاوردند و کاسه های شراب خوشگوار بر روی
میز همی گذاشته ظروف خالی شده را برده ظرف دیگر از طعام میاوردند
و کلیه صحبت مهمانان و میزبان از (کولوسیوم) و بازیهائی که در آنجا
خواهند نمود بود (کولوسیوم) تماشاخانه آن زمان بوده که در آن وحوش
را بجنگ میانداختند و کشتی گیران کشتی میگرفته اند) پس (کاودیوس)
گفت آیا چه وقت دو باره وحوش را بجنگ خواهند انداخت پانسا گفت
در نهم ماه آب و شیر شکر فردا جبهه این کشتی و جنگ حاضر کرده اند
کاودیوس گفت آیا به یقین باین شیر کدام کس کشتی خواهد گرفت
گمانم این است که بعضی از گناهکاران بد بخت یا مرد بیگناهی یا بعضی از غلامان
بخت برگشته برای اینکار منتخب شوند پانسا گفت من و شما در این فکرت

ومشغول خواندن قصاید عاشقانه واشعار عشق انگیز شدند وغلامان شراب
درکاسه های طلا همی ریختند وبمهمانان همی دادند تاشراب درسرایشان
اثر کرد ووجد وشور بادلهای ایشان بازی کرد و همی برکرد میز طعام
مانند شاخهای درخت خرما کهاز باد متمایل کرده کج وراست میشدند
وبراست وچپ همی گرائیدند وچون موسیقی‌دان نغمه‌های یونانی همی
زد ودختران برنوای او همی خواندندوباصدا های رخیم لطیف کهدلها را
میربود تصنیف میخواندند کاودیوس درحالیکه جام شراب دردستش بود
فریاد بر آورد که این آواز منسوب به ایونا میباشد هان ای رفقا
بگیرید این جام را وبسلامتی ایونای خوش‌شکل بیاشامید کاوکس گفت
ایونا) بگفتی این اسم یونانی میباشد ومن جام را بیاد او باکمال خوشوقتی
همی آشامم ولکن او کهباشد لیپدس گفت اگر تازه بشهر ومپی) نیامده
بودی یکی سیلی وقف صورت وبنا گوشت همی نمودم که چرا ایونا) را
تاکنون نشناخته وحال اینکه اوموضوع شوق وذوق اهل ومپی
وخشنودی ایشان میباشد بانسا) گفت بلی او صاحب جمال نادرالوجودیست
آوازصدای ظریفش (کاودیوس گفت درواقع کوئی شاگرد بلبل یاخواهر
خواندهٔ عندلیبست بانسا گفت بسیار نیکو گفتی کاوکس گفت امیدوارم مرا نیز
نورانی نمائید واز حقیقت عالم بیاگاهانید لیپدس گفت گوش فرادار
کاودیوس کهشراب سرش را سخت بدوار درآورده واز سخن گفتن باز
داشته بود گفت هان ای لیپدس توسخن مگوی چه چون توسخن گوئی
کلمات سخنانت بسنگی ماند که همی غلطد پس بگذار تامن آگاهش سازم
لیپدس بخندید وسررا برپشت صندلی تکیه داده گفت پس دراین صورت
توبااو بگوی کاودیوس گفت بدانکه ایونا دختری غریب است وچندان
وقتی نیست کهبشهر ومپی آمده است وصدایش خوش نغمه‌تر از صوت

عندلیب با اشعاری نیکو وقصایدی ادب آمیز و جااش عقلها را سیر
وبینندگانرا همی مدهوش سازد وخانهٔ زیبای خوش و ضعی دارد که بسی
مرتب و مزین بتصویرها ونقاشیهای گرانبها میباشد وسنگهای قیمتی در آن
بسیار بکار برده اند واو بااین ثروت بسی کریم‌الطبع است یعنی باندازهٔ ثروتی
که دارد کریم میباشد وبهرحال البته باید کریم باشد چه پولی که بی زحمت بدست
آید بدون تأسف خرج میشود وهر چه خرج کند و بخشد کم نخواهد شد
وبرفرض کم باشد عاشقانش نخواهند گذاشت که چون او خانمی از گرسنگی بمیرد
کلوکس گفت عاشقانش گفتی همین یك لفظ بتنهائی اسباب نقص و عیب او
میباشد کلودیوس گفت اسباب نقص او میشود و سقی که برا او نظر نماید
و تکیه بر بازو یش کند وبرقیت ولطافت و شیرینی الفاظش تمتع یابد این ملکه
آسمانی کلوکس گفت ولیکن او کجاست و آیا به بینی اوکه باشد کلودیوس گفت
جمیع شهر ومی در زیر قدمهای او وجمیع جوانهای این شهر آه میکشند
برای اجابت دعوت او ولی او اعتنا باحدی ندارد و چشم از همه پوشیده
گویا روح (فاستا) که خدای عفت بود در نزد ایشان) در جسم او ست
با گریه (فیلیس) کلوکس گفت این کاری بس شگفت است آیا ما
نمیتوانیم او را به بینیم کلودیوس گفت چگونه نمیتوانیم به بینیم و حال اینکه او
باجمیع مهمانانش خواه از اهل وطن و خواه غریب نهایت ملاطفت
ومهربانی را مینماید وهم امشب شما را بنزد او خواهم برد بعد از آن از سر
میز شام برخاسته مشغول بازی ورق گردیدند وهمی خندیدند و صحبت
نمودند تا ساعتی بگذشت ومشغول تماشای منظر ستارگان گردیدند لیپدس
گفت تماشای ستارگانرا بگذارید وبیائید بدیدن (ایونا) برویم که چون
نرخسارش نظر نمائی ستاره ها در نظرت تیره نماید چنانکه شاعر گوید

چون تجلی کرد بر آستارگان بکریختند فرقدین آسمان بر سینه‌اش آویختند

بمحض اینکه نام (ایونا) برده شد درحال همگی برخاستند مگر (کلوکس) که اصرار همی نمود درماندن ایشان پس گفت مدح و تعریفی که شما ازاین خانم (ایونا) نمودید در من سخت مؤثر آمده مرا منقلب ساخت و بمیل انداخت که بدیدنش بیایم هم اکنون اندکی بپائید وا یشان از ماندن امتناع ورزیده و هماندم بر کنار میز آمده جامی بسلامتی (کلوکس) و جامی بسلامتی امپراطور (نرطس) نوش کرده طاقرا بگذاشتند و بجانب دهلیز راه گرفته از آنجا ببازار در آمدند و بازار با شمعها وقندیلها روشن و شعاع نورانی چراغها برمغازه های زرگران افتاده جواهر نفیسه وزیور های گرانبها بروشنی چراغها همی لمعان نمود وماه نیز در حالت بدر بود ودرآنوقت بوسط آسمان رسیده شعاع نقره مانند آن نور و سرور دلهای ایشانرا افزون میساخت وهمچنین دراین بازارهای روشن همی آمدند تا بخانهٔ (ایونا) رسیدند واز دهلیز بدرون رفته چراغهارا درایوان خانه روشن بدیدند و خانه را پر از مهمانان یافتند ودر خانه پرده از حریر بنفشجی رنگ دیده کاسه های بزرگ پر ازگل در وسط آن ایوان نهاده در این وقت قلب (کلوکس) بنای طپیدن گذاشت و پیش آمده آهسته در گوش (کلودیوس) گفت تو گفتی این خانم از اهل آتینا میباشد (کلودیوس) گفت هرگز چنین نگفتم بلکه این خانم از شهر (ناپولی) میباشد (کلوکس) گفت از ناپولی آه زو پیتر . . . دراین هنگام جمعیت مهمانان وغیره که در آنجا بودند از وسط خویش راهی برای ایشان گشوده وایشان نیز بدرون رفته بر صاحب منزل سلام نمودند که (ایونا) باشد و او نیز باخوشحالی واحترام وسنگینی ووقار برای پذیرائی ایشان حرکت نموده ایشانرا بمکانی رفیع که سزاوار شأن ونجابت وشرافت ایشان بود به نشستن خواند وخود با آرامی واحتشام در مکان خویش بنشست واین آرامی وسنگینی

فصل چهارم

آر بسس را در کنار دریا گذاشتیم که پس از رفتن کاو کس و کلو دیوس در حرکت بود و به آب دریا نظر مینمود در حالتیکه از غیظ این دو جوان همی خواست بترکد و در دل با خود همی گفت زهی سالک های پست نادان که ثروت شما شمارا فریب داده و به تمدن بلاد خود و مهارت اسلاف خود تان مست شده اید گویا نمیدانید که تمام این تمدن هارا از مصر که ما در حکمت و فلسفه میباشد دزدیده اید و من چگونه شمارا دشمن ندارم که بزرگی مصر را گرفته و برا وبرتری جسته اید چگونه باشما عداوت نورزم کهشما مال مارا ازما گرفته فضل مارا انکار نمودید در حقیقت زمان واژگون قابل اعتبار نیست آیا باز نمیگردی ای مصر ای خاتون شهرها ای مادر تمدن و حکمت آیا باز نمیگردی بزبون ساختن دشمنانت آیا باز نمیگردی ای (آر بسس) که بر تخت پدران و نیاکانت بنشینی و عزت و فخر مصررا بسوی او باز گردانی بلی بلی خواهد آمد روزگاری که دراو حق بصاحبانش باز گردد

و پس از آنکه این گفتگو هارا باخویش نمود بجانب شهر باز گشت و بسوی تخسانهٔ (ایسس) روان گردید و در آنجا جماعتی از تجار را بدید که آمده بودند تا از خدایان استخاره نمایند در خصوص کشتیهای خود شان که عازم سفر دریا بودند (آر بسس) بهیکی از ایشان که در پهلوی او ایستاده و سنی متوسط داشت و بر سایر تجار سمت بزرگتری داشت و نامش (دیمود) بود ملتفت گردیده از او پرسید کهشما کیستید و چه میطلبید (دیمود) پاسخش داد که ما بازرگانانیم و آمده ایم تا از خدایان در باب کشتیهای

تجارتی خودمان استخاره کنیم که آیا در این سفر از انقلاب هوا و طوفان بسلامت خواهند رست یا نه (اربسس) گفت بسیار نیکو پس روی خودرا بجانب دیوار نموده لبهای خودرا حرکت همی داد چنانکه گوئی مستغرق دعا میباشد وپس از اندکی کاهنی با جامهٔ سفید (که لباس مقدس کاهنان از آن باز بود) بدر آمد واز بازرگانان پرسید که کشتیهای شما را قصد مسافرت بکدام جانب میباشد ایشان پاسخ دادند که ارادهٔ اسکندریه داریم کاهن داخل اطاق مقدس خدایان گردید و با نهایت احترام و وقار سجده نموده گفت ای خدایان بزرگوار که صاحب قدرت فایق و نعمایش بر خلایق هستید همیدون کشتیهای بازرگانان شهر ما حامل مال التجاره و عازم سفر اسکندریه هستند از علم خویش ما و ایشانرا آگاه نمائید که در اثنای این سفر باد مخالف بر ایشان خواهد وزید یا نه و آیا کشتیهای ایشان ساعد خواهد بود و این کشتیها بسلامت بوطن باز میگردند یا در قعر دریا شکسته خواهند ماند ای خداوندان کریم ما را پاسخ دهید.

و پس از آن اندک زمانی خاموش ماند کما بدا حرکت نمیکرد تا کاهن دیگر از مکان مخفی بدرون اطاق در آمد و در پشت مجسمهٔ خدایان ایستاده مشغول کلبالی و دعای خدایان پوسیدگی داشت حرکت داده ناگاه بت دست خودرا حرکت داده با صدای درشتی که دل بازرگانانرا بترس انداخت گفت آنچه میطلبی بشنو پس آگاه باش که بادهای سخت خواهد وزید و طوفانی بدانجا گردد که بیشتر کشتیهارا نابود نماید مگر کشتیهای ایشان که بسلامت باز میگردد بازرگانان که این بشنیدند همگی صداها بتهلیل و تکبیر خدایان بر آورده خدایان خودرا بزرگواری ستودند و نذرها و پیشکشهای خودرا بکاهن تقدیم نموده با نهایت خوشحالی از بتخانه بیرون شدند

و بعد از آن کاهن که نامش (طیرنوس) بود بدر آمد و بر (اربسس) سلام

نمود (آریستیس) تبسمی کرد واز روی مهربانی دستی بر شانهٔ او نهاد
وگفت سلامت بادی ای شاگرد عزیز من همواره این آیه را حفظ نمای
ودر خاطر خویش نگاهدار واو اینست که مردم را به نیکوئی بشارت دهی
مگر این که وقوع آن امر محال باشد (کلینوس) پاسخ داد که فرمان تو بر سر
و دیدهٔ من مکان دارد ای مولای من پس بایکدیگر باطاقی که درون بت خانه
بود داخل گردیده بر سر میز شراب بنشستند وکاهن جامی پر نموده به آریستیس
داد و همچنان هریك چند جام بنوشیدند واز آن پس آریستیس پرسید که
حال شاگرد تازهٔ من (ایسیدیس) چگونه میباشد آیا از طرز زندگانی تازهٔ
خود خشنود است (کلینوس) گفت او همواره از ما کناره جوید واز
معاشرت مادوری نماید و نشستن باما او را گوارا نباشد دائماً تنها در اطاق
خود مستغرق در دعا و تامل است و سر از زانو بر نمیگیرد یا در میان
درختان دور تنهانه اقامت جوید و همی بگرید و آه سوزناك بر آورد
چنانکه گوئی خردش بزیان رفته است (آریستیس) گفت در همین
زودیها دل او را ساکن خواهم ساخت و پس از اندکی حالش را تغییر
همیدهم و چنان کنم که باشما یکی شود و در هرحالی باشما هم نشین گردد
و مجهولات را براو مکشوف خواهم نمود و باسرار حکمتش آگاه خواهم
ساخت و چنان کنم که در این خدمت مخلصانه و ریاضتی که برای او مقرر
کرده ام بسی لذت برد اگرچه جوان تازه سال است چه او را در
نزد من شغل و خدمتی است که از این خدمتها افضل و با اهمیت تر میباشد
و آن شغل مخصوص خواهرش (ایونا) میباشد (کلینوس) گفت
شما را میلی بجذب و بدست آوردن زنان نیز هست (آریستیس) در پاسخ
گفت من از برای طرف شدن بازنان بسی قابل و بر مالك شدن ایشان
بسیار تشنه هستم تا دلهای ایشانرا گشوده شیرینی آن را بمکم و همین

بزرگترین مقصود من است کلیوس گفت همچو میگو بشنو که (ایونا) در
حسن و خوشی آیتی میباشد و در اخلاق و کمال نهایتی ندارد و از آن
پس ابروهای خود را بهم نهاده دهن را غنچه ساخت و از روی خنده و
و تمجید گفت اوف (آفرین) شما فی حسن صورت و جمال قد
او مرا مجذوب او ساخته و لیکن او را روحی مانند روح من میباشد
که بسی مناسب همسری و هم بستری من است چه او را عزت نفس
و قناعت و سخاوت نورانی موافق است با خیالات بلند و صفات پسندیده
که مانند آن را در هیچ زنی ندیده ام و دل مرا از بزرگواری و حواس
مرا از محبت و شیرین گفتاری خود او آگاه نموده . . و
حقیقة او جواهر گرانبهای نفیسی است در میان همه زنان و مرا بخت
مساعدت نموده تا باین سن رسیده باین مکان آمدم تا او را بچشم و نفس
خود را از تعلیم و تربیت او چون مقید سازم و من نیز بحسب حکمت
و اراده خویش او را تربیت نمودم تا چنان شد که من همی خواستم و
هم اکنون بسن رسیده که مقصود من بود تا ابتدا کنم و خیالات خود را
بدو بیاموزم و او را بمیدان عشق درون آرم بقسمی که خود او انواع
عشق را از هم تمیز دهد و در اختیار کردن آن لذت برد چه (ایونا)
منتهای مقصود و آرزوی من است و بزودی او را ملکه خود قرار داده
بعد از زمانی انجام عروسی خود هم خواهش ساخت و من برای همین
بنزد تو آمدم تا مرا در این باب مساعدتی نمائی و رأی من براین است
که او را شبی بخانهٔ خویش دعوت نموده و لحظه برای او ترتیب دهم و تو
نیز در آنجا باشی تا مقصود من انجام یابد و با (ایونا) که ملکه آتیانی
میباشد همسر گردم همان ایونا که منتهای آمال من است و بعد از آن
آرزوی دیگری ندارم جز بخشش [illegible] سلطنت مصر که نشین شاه

پدران من است و تاج عدالت بسر او گذارم و او را خاتون مشرق و ملکهٔ اطراف زمین قرار دهم تا همه کس در خدمت او زانو زند وهمزبانی او را به بزرگی بستاید از این سخنان شوق در دل کلئوس هیجان آمد (و چندان پاك دامن هم نبود) و چشمانش سرخ شد پس درحالی که شوق و ذوق اندرون خود را همی مخفی مینمود گفت استاد شاگرد تو در خدمت تو و پذیرای فرمان تو میباشد ای سید بزرگوار وامیدوارم که زودتر اینکار انجام یابد تا تو بمقصود خود برسی و با محبوب خود نزدیك گردی (آربسس) تبسمی نمود و گفت هر زمان که میوه رسید او را خواهم چید چه چیدن میوهٔ پیش از وقت کاو را ترش مینماید . . ولی تو مهیا باش برای زمانی که ترا بخانهٔ خود دعوت نمایم و این راز که نزد تو ودیعت نهادم با احدی آشکار مساز . . . پس از آن از جای برخاسته بجانب حمام روان گردید

فصل پنجم

چون شبی که کلوکس (ایونا) را بدید بامداد گردید کلوکس از بستر خواب بدر آمد و افسردگی بر او چیره گردیده خیالات متفرقه از هر جانب او را فرا گرفته بود پس لباس سبکی دربر کرده باطاق (ایدا) که گرامی ترین اطاقها بود در نزد او درون شد و بنشست در حالتیکه سر را بدست خویش تکیه داده مراقب شعاع آفتاب بود که از یکی از پنجره‌ها بدرون افتاده و لذتی در آن حاصل میکرد پس با خود خطاب نموده گفت در این صورت او را بدیدی . . بلی او را بدیدم و با او

سخن گفتم و گرت دیگر صدای او را شنیدم و از نظر کردن بصورت
ملیح و چشم خونریز او محروم نشدم
ونامش نیز (ایونا) بود ماسمی که او را میدانستم با اینکه خودش را شناخته
بودم (خدایا شکر ترا که مرا بشهر رومی) آوردند تا با او جمع آیم
ومانند شعاع نیکوی این آفتاب نورانی که اطاق مرا روشن ساخته همچنین
شعاع محبت (ایونا) بقلب من فرو رفته در اولین نگاهی که بسوی او
کردم قلب مرا روشن ساخت پس چگونه دیگری را جز او دوست دارم و حال
اینکه تو رومی و زندگانی من (ایونا) میباشد هرگز دیگری را دوست ندارم
ودر بین این خیالات و مقالات صدای پائی شنید که به آهستگی و آرامی بجانب
اطاق همی آید وچون ملتفت گردید (نیدیا) دخترک نابینا را نگریست
که باقدمی ثابت وگامی آرام بدرون شد (گلوکس را) در دیدن او بی
اختیار دل بجانب او میل کرد و گفت بسی خوش آمدی ای دخترک عزیز
من و پس از آن دست خود را برشانه او نهاد اینوقت را بچه دید و بر
گونه های سرخ گوشت او مهربانی و ملاطفت همی نگریست دخترک را
دل بطپید و سر بزیر انداخته بفکر فرو رفته بود گلوکس تبسمی نمود و
گفت بسی زود فراموش کردی امسال زودتر نبی و پس از اندکی باید
اهتمام نمائی تا گلزار خود را بآب سیراب کنی دخترک تبسمی با نجابت
نموده پاسخ نداد بلکه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت حال گلهای شما
در گلخانه بچگونه میباشد گلوکس گفت گلها نمو نیکوئی دارند و بسی
خرم و شاداب میباشند (نیدیا) گفت نخستین واجبات من آنستکه ترا
بر نیکوکاری و احسانت شکر گذار باشم که مواظبت گلهای خود را
بمن سپردی و من نیز نهایت سعی و کوشش که از من بر آید در خدمت آنها
بجای خواهم آورد و بر زبان گفته نتوانم که بجای من مرا مانع از

مواظبت و پژوهش کارها میکردید گلوکس از روی تعجب گفت مگر
تو بیمار بودی و حال اینکه سرخی رویت افزون تر از سال گذشته میباشد
(نیدیا) گفت آقا جان من بیمارم زیرا که هرچه دو سال عمر پیش میایم
اندوهم فزونی میگیرد که دخترکی نابینا هستم ولیکن ما را اکنون چه کار
باین سخنان کدورت آمیز هم اکنون بجانب کلها روم پس سری از برای
تعظیم گلوکس فرود آورده بجانب گلخانه بیرون رفت و گلوکس تنها مانده با
خود سخن همی گفت و بر حال زاران دخترك تاسف میخورد و همی
گفت زهی مصیبت سترك و زندگی بدبختانه که این دخترك بینوا راست
چه بزرك است مصیبت توای دخترك که از لذت دانش محرومی و از
همی شادمانی (محجوب) نه نظار کردن بر زمین زیبا توانی و نه از
نور این آفتاب جهانتاب بهره داری و نه از دیدار این اقیانوس بزرك و
ستارگان درخشان ترا نصیبی باشد و نه از دیدار دلارای (ایونای)
زیبا تمتع توانی بردن پس از آن فکرت او بسوی (ایونا) باز گشت
و شور عشقش فزونی گرفت ساکت بماند

و زبان حالش بمضمون این ابیات مترنم بود

آن گروهی را که منزل شد بسی	دوستند اندر فراق و در لقا
اخوش آن همسایگان و همدمان	که نشد ز ایشان جدا دل یکزمان
و الی خود ساختم در دورشان	راضیم بر عدلشان و جورشان
خود بزرگانند در سختی لطف	یا جفا و یا وفا یا وعد و خلف
دوستی و دشمنی صاف و کدر	عشق نیاز گردنان کار و اثر

در بین این احوال صدای پای (کلودیوس) را بشنید که بدرون آمد
و از آمدن او در این ساعت گلوکس را خاطر منضجر گردید خصوص
که لدی الورود دهان خود را بمدیح و تمجید جمال (ایونا) بگشود و

افزوده و حالش نسبت بسابق خالی از کسالتی نبود و فی الجمله شکستگی در
چشمانش مشهود میگردید کاوکس او را در این لباس ساده با این حال افسردگی
بسی نیکوتر از دو شبینه نگریست که لباس و زیورهای قیمتی بر خود
راست کرده با جواهر گرانبها خود را زینت داده در میان نور چراغها
و ازدحام مهمانانش دیده بود چون چشمش بر کاوکس افتاد خون متوجه
دماغش گردید و صورتش را سرخی چهره گشت که گلرا با رنگ زیبای
خویش رسوا و تیره ساخت و کاوکس معتاد بود که در مقام مدح
و ثنا داد فصاحت و بلاغت همی داد ولی چون با منظور خویش
روبرو شد جمیع فصاحت ها و عبارت ها از لبش سترده و از خاطرش
محو گردید پس هردو بر یکدیگر سلام نمودند چونان دوتن دوست
مهربان که بعد از جدائی بسیار پراکندگی ایشان بجمعیت مبدل گشته باشد
پس (ایونا) با او گفت همان دم که دوشینه ات بدیدم بشناختم و
ملاقات بتخانه را بخاطر آوردم کاوکس نیز او را خبر داد که پس از آن
روز به (آثینا) رفتم و از آنجا باز گشتم و از حال بلاد خویش با او
صحبت داشت که اغلب گردش گاهها و بازارها و بتخانها بی رونق گردیده
و از باغها و بستانها و نهرهای جاری آن بلاد گفتگو کرد و (ایونا)
نیز با لذت بسیار و شوق بی شمار گوش به سخنان او فرا داده بود و چنان
می پنداشت که گویا پدر و مادر و کسانش بصدای او سخن میکنند بحدی
که خیال کرد در شهر پدران و در میان هموطنان خود میباشد آیا گمان
نمیکنی که اگر (ایونا) این همه وطن خود را دوست نمیداشت بر خطا
رفته بود
همان همه وطنی که در عشق (ایونا) صبر و آرامش ناچیز گردیده بود
چگونه چنین نباشد که خود ایونا نیز پس از ملاقات بتخانه برای دیدار

(کلوکس) همی نالید و صورتش همچنان در ذهن او بود و در خاطرش همیگردید و از هر جانب عاشقان و خواهندگان سر بر آستانش همی سودند وتمامی را کوشش بیهوده میگردید و فکرت (ایونا) بجانب کلوکس متوجه بود که نامش را شنیده است و همینقدر که بامهربانی بی اندازه بااو سخن گفته و با یکدیگر دعا خوانده و نگاههای عاشقانه و دوستی بیکرانه را در دل او ودیعت نهاده و از ملاقات دوشینه خود اورا خوشحال نمود خوشحالی که مزیدی بر آن تصور نمیشد و عشقی که در اندرونش نهفته بود بحرکت آمد و بامداد بانهایت شوق از بستر بر خاست در حالی که فکرش مشغول او بود و یقین داشت که باهم وطن خودش امروز دوباره دیدار خواهد کرد تا اینکه بیامد و باهم دیدار نموده افروختگی قلب هردواز عشق و وجدو ذوق گرفته و آرزو هایشان بزرگ گردید ولی بااین احوال هیچکدام ذکری ازاین مقوله ننمودند و صحبت ایشان بانهایت ادب و متعلق بوطن ایشان بود که چقدر حکما و فلاسفهٔ مشاهیر از آنجابظهور رسیده و چه صنعت گران ماهر پدید شدند و همچنین صحبت از احوال رومانی ها و عادت های ایشان داشتند و ابداً ذکری از عشق ودوستی بر زبان هیچ یك نگذشت و از آن وقت همه روزه یك دیگر را ملاقات میکردند چه کلوکس هیچ روزی از زیارت محبوبهٔ خود غفلت نمی ورزید و گاهی نیز با (ایونا) باتفاق بگردش میرفتند و غالباً اوقات شب اشیی را در ایوان خانهٔ (ایونا) میگذرانید و باوجود اینکه این عشق و دوستی در میان ایشان پدید آمد و چنین اتفاق افتاد ولی قلب هر دو از عشق پر شده خیالاتشان بالمره مشغول یکدیگر بوده و عشق لذت زندگانی و مصدر نیك بختی هر دو گردیده بود و همچنانکه آهن ربا آهن را همی کشد قلب هر یك از ایشان دیگری را میکشید و

و سخت باهم متحد گردیدند چه امری طبیعی است که عشق و محبت در میان
پسر و دختر جوانی که پانزده سال و نکورویی و در نسب مساوی باشند
بی شدت پذیرد پس باهم مغازله مینمودند و اشعار نیکو برای هم
میخواندند و گمان مینمودند که قبهٔ آسمان برای ایشان تبسم مینماید و زمین
از خوشحالی در زیر پای ایشان جنبش دارد و خبر نداشتند که چه
افعی های گزنده در گرد ایشان پیچیده و چه بلیات بد در کمین ایشان
میباشد و اتفاق افتاد که در شب یکی از روزها که روز پنجم دیدار
کلوکس و ایونا دو ومی بود با جماعتی از رفقا قصد گردش نمودند که با سفینهٔ
کوچکی در روی آبهای صاف خلیج تفرج نمایند پس در سفینه بر آمده
سیاحت مختصری در نزدیک ساحلهای زیبا نمودند و آبها بحدی صاف و صیقلی
بود که بجز از پاروهائی که برای حرکت سفینه میزدند چیز دیگری در آن
مشهود نمیشد و رفقائی که در سفینه بودند هر یک مشغول صحبت و سرگرم
گفتگو بودند و از اندرون کلوکس بی خبر بودند که چگونه از آتش
عشق و شوق همی افروزد چه او در زیر قدمهای ایونا سجده نموده و
همیخواست بر چهرهٔ دلارای او نظر نماید
ولی جسارت نمیکرد (ایونا) نیز ملتفت این حال او گردیده مضطرب
شد ولی همین قدر کلوکس را بزودی آگاه ساخت با خاموشی دردناکی
که چون کلوکس خاموشی او را نگریست خود را جمع نمود پس از آن
(ایونا) گفت آه ای برادر عزیز بیچارهٔ من کاش تو نیز با ما بودی تا در
این ساعت خوشوقتی باهم خوش باشیم کلوکس نگاهی بسوی او کرد
که دلش را تا جگرگاه بشکافت و گفت برادرت . . . پس چرا من
او را در این چند روز به هیچوجه ندیدم . . . آیا او آن جوان نیست
که در بتخانهٔ (میزفا) در نیاپولی مرا بگذاشتی و بهمراه او رفتی

(ایونا) گفت بلی خود او هست کالوکس پرسید آیا او در شهر رومی میباشد گفت بلی کالوکس گفت چگونه بود رومی باشد و با تو در یک سرای منزل نداشته باشد این کار غیر ممکن است (ایونا) گفت بلی هم برای او حصه واجبات و عباداتی گزیرات که او میباشد چه او کاهن بتخانه (ایسس) میباشد کالوکس بحال اندوه گفت بسی شگفت است که او در این سن جوانی چنین کاری را بکردن گرفته چه شرایع و عبادات کاهن های آن بتخانه بشدت سخت میباشد (ایونا) گفت او خود طبعاً در عبادتهای مذهبی غیور و برغبت طالب بود و این غیرت و رغبت او را شخص حکیم مصری قوت داد و افزون ساخت و او را برای خدمت بتخانه ایسس اسیر ریاضت نمود و هم اکنون کاهن است پس از این کلام (ایونا) برقع بر روی خویش افکنده آهی کشید و گفت ایکاش برادرم در این کار شتاب نکرده بود مبادا پشیمانی بر او چیره گردد مانند بسیار اشخاص که بکمان نیل سعادت در کار شتاب میکنند و عاقبت مورث بدبختی و پشیمانی بدون فایده میشود کالوکس پرسید که آن مصری حکیم نیز کاهن بود و از این وظیفه مقدس مذهبی لذتی برده بود که برادرت را نیز داخل نمود (ایونا) پاسخ داد که بزرگترین لذت او در خوشوقتی ما بود و باعتقاد من برادرم را بی ترقی داده و براه سعادت دلالت نموده چه ما دو نفر یتیم ماندیم و او ولی شرعی ما و صاحب اختیار ما گردید کالوکس آهسته بزیر لب گفت همچنان که من نیز بودم (ایونا) در حالی که سر خود را بزیر افکنده بزمین مینگریست گفت (اربسس) شخص راستگوی و دانشمند باهوشی میباشد و شاید تو نیز او را بشناسی چون او طالب شد که ما را ولی شرعی و نگهبان باشد و مادر باشد کالوکس گفت اربسس را او را میشناسم . . . و شاید بعدها در موقع دیگر از او صحبت

و گفتگو نمائیم ولی اکنون بمدح و تمجیدی که شما از او میفرمائید اکتفا میکنیم و از اینها گذشته مرا قلبی است که جز بابنای جنس خودم میل نمیکند اما این معمری تیره رنگ که تبسم های خنك خنك میکند چنانکه مرا بخاطر میرسد که روی آفتاب را تیره می سازد و من او را شبیه دیدم به (اعتیدس) زاهد که چهل سال در مغاره گذرانید و چون بیرون آمد روشنی روز را چیز عجیبی دید (ایونا) گفت برفرض که مانند (اعتیدس) هم باشد بسی مهربان و بالطافت ودانشمند است کلوکس گفت زهی خوش بخت انسانی که بمدح شما سرافراز گردد . . اما (آربسس) آنچه فرمودید در بارهٔ او کافی است و محتاج بفضایل دیگری نیست که او را طرف محبت من قرار دهید (ایونا) گفت آرامی و خشکی او بساهست که بواسطهٔ صدمات و تجربه های گذشتهٔ او باشد مانند این کوه) این بگفت و اشاره بکوه (وزو) نمود که همی بینی ابرهای خشك آرام براو سایه افکنده و در زمانهای گذشته آتش و موادی که نظیر آن نباشد از اندرون خود بر آورده) در این سخن کلوکس و ایونا هردو نظر بجانب کوه نمودند و هوا نیز صاف بود بقسمی که منظر آنرا چیزی مکدر نمینمود بجز ابر غلیظی که بارنك سیاه برقلهٔ کوه سایه انداخته بود و از این منظر هردو را دل بلرزید و هریك فهمیدند که دراین مشاهدهٔ هولناك محتاجند که نزدیك هم باشند تا به یکدیگر تکیه و کمك نمایند و بااین حال قلب هردو نیزاز محبت همی طپید بدون اینکه سخنی از آن بگویند

فصل ششم

حوادث روزگار در تاریخی که من شرح همی دهم متعدد است و زود همی گذرد مانند بازی تماشاخانه و من مینویسم و حکایت میکنم از وقت مشهوری که در حوادث آن برای خواننده لذت و مشغولی باشد

(آربسس) شاگرد خود ایونا را دیدار نکرد مگر بعد از گذشتن مدتی از زمان و بعد از دیدار کردن هم برحسب اتفاق کاوکس را در آنجا ندید و از عشقی که در میان کاوکس و موضوع آرزوهایش (ایونا) حادث گردیده معلوم نشد و اینکه از رسیدن بمقصود خود و شکار کردن ایونا تاخیر نمود بواسطهٔ مشغول بودن بمقید کردن برادرش ابسیدیس بود و تمام لذت و مشغولی او در زیر دست کردن این جوان بود

و لیکن این مقید کردن طولی نکشید و این زیر دست کردن ثمری نکرد از شدت کدورت و هیجان غضب و کبریای (آربسس) چه ابسیدیس خواست بگریزد و مانند بره از چنگال گرگ شکارنده رم کرد و بمشورت معلمش آربسس اعتنا نکرد و دیگر بااو جمع نشد و همیشه تنها و پوشیده از انظار میزیست و چون این مصری را ملاقات مینمود روی از او بر میگردانید و میگریخت آربسس ترسید که شاگرد جوان انیس و کاهن فرمان بردار باهوش هنرمندش از دست بدر شود و لیکن روح متکبر او که عادت یافته بود بزیر دست کردن نفوس از ترس و بیم ابا داشت پس از خشم برافروخت و در حالی که اندرونش همی سوخت

سرکشد بتربیت نیاکانش خورد که (ایسیدیس) کریختن از او نتواند
بلکه ارادهٔ او و زیر دستی او را تن در دهد چونان گل در دست کوزه
گر باشد روزی در میان شهر از نزدیک خانهٔ (ایونا) میگذشت در حالی
که نافرمانی برادرش (ایسیدیس) اورا از خیال خواهرش مشغول کرده
بود و سخت در هم بود تارسید بمکان خلوتی که درخت بسیاری در آنجا
بود در پشت خانهٔ ایسس) آریسس) اندکی در آنجا نشست وتکیه بر
درختی نموده بر زمین همی نگریست و پس از آن انظار خود را در
میان درختان افکنده چشمش بر کامن ایسس) ایسیدیس) جوان
بیچاره افتاد که قضاوقدر او را اندکی پیش از آمدن (اریسس) به
آنمکان آورده بود (آریسس) بر خاست و چند قدم بسوی او بر
داشت تا باو رسید ودست بر شانه اش نهاده گفت (ایسیدیس) جوان
بیچاره چون (آریسس) رابدید وصدایشرا بشنید رم خورد و خواست
بگریزد (آریسس) گفت ای فرزند مگر من باتو چه کرده ام که ازمن کناره
میکنی (ایسیدیس) چشم بر زمین دوخته خاموش بماند بدون حرکت وسینه
اش از شدت اضطراب همی طپید و لبهایش همی لرزید (آریسس) گفت
ای رفیق عزیز من چرا حرف نمیزنی سخن بگوی و اگر چیزی بر تو گرانی
کند هم اکنون من از تو بر گیرم (ایسیدیس) گفت مراچیزی نیست که نزد
تو اظهار نمایم (آریسس) گفت برای چه اینقدر از من بیم داری مگر
بمن اطمینان نداری (ایسیدیس) گفت برای اینکه توبامن دشمنی
(آریسس) گفت من دشمن تو هستم باوجود اینکه . . . . . .

دادمت در فؤاد خویش مکان　　جسم خود برخی تو کردم و جان
بر گزیدم تو را بجای ولد　　تو مرا دشمنی چو خصم الد
منکه کر باب مهربان شده ٔ　　دوست را همچو دشمنان شده ٔ

بعد از آن اندکی خاموش ماند ودست خود را دردست جوان نهاده او را بهمراه خود بیاورد تا نزدیک صندلیها و نشیمن گاهها که در وسط درختان بیشه نهاده بود و بر آنها بنشستند (آریسس) گفت بیا آهسته آهسته باهم سخن کنیم و منظر این دو تن در آرامی و عبوسی و تنهائی منظر همان بیشه را حکایت میکرد که خلوت بود و سایهٔ درختان آنجا را تاریک کرده بود اما (ابسیدیس) که در نهال جوانی بود منظورش منظر کسی بود که از زندگی پیش از (آریسس) خسته گردیده چهره سبزگونی بس زیبا داشت ولی از شدت ضعف ولاغری خوشیده با رنگ پریده و چشمان فرو رفته سرخ که منظر چشمانش به تب دار همی مانست و تن او مانند میوهٔ بود که پیش از وقت رسیده باشد و دستهایش که هنوز زمان سستی و آویختگی آنها نبود عبارت بود از رگ ها و شریانهای کبود که علامت لاغری بی نهایت میباشد و کلیهٔ هیئت او را که در نکوئی وروشنی مانند خواهرش (ایونا) بود لاغری جسدش تغییر عظیمی داده بود که بجز اندکی سیمای نکوئی چیزی از حسن او باقی نمانده بود (آریسس) نظری براو انداخت مانند نظر کردن دوست مهربانی پس چنین گفت که تو گفتی من ترا دشمنم و من خود سبب این تهمت بی اصل را میدانم آیا برای این نیست که من ترا میان کاهنان بتخانهٔ ایسس نهاده ام و از فرایض ظاهری امت ترا از طرز معیشت و طبایع ایشان خوش نیاید پس شکایت دارم که خرد تو پریشان گردیده تا گمان کردی که من با تو خیانت ورزیدم و ترا فریب دادم (ابسیدیس) آهی سرد بکشید و پاسخ داد که تو شعبده های این بتخانه و کید ها و مکر آنها را همی دانستی چرا از من پوشیده داشتی و از چه راه مرا بغرق افکندی تا جان خویش را برای این خدمت ریاضت دادم تو با من گفتی که آنجا زندگانی مقدس است و در

میان مردمان دانشمندی خواهی بود که تن خود را برای معرفت و نورانیت بریاضت افکنده اند و اکنون من خود را در میان کلهٔ بی فهم و معرفت همی بینم که بجز مکر و خیانت چیز دیگری نشناخته اند تو مرا خبر دادی از مردمانی که داب و عادتی نداوند جز تخم پرهیز کاری در میان مردم کشتن و من خود را در میان جماعتی بینم که جز تزویرهای فرومایه چیزی نشناسند و همچنین تو با من گفتی که اهل آنجا رفقا و دوستانی هستند که کار ایشان نورانی ساختن جنس بشر میباشد و من جز حیله و کید های ایشان که برروی زمین منتشر کردیده چیزی نمی بینم همین کارها عین فریب و خیانت است بلکه نهایت قساوت است که مرا از لذت جوانی خویش و بهره گرفتن از خوشیهای جوانی محروم ساختی و نگذاشتی از حکمت و فلسفهٔ روی زمین چیزی بفهمم و مرا از طفولیت گرفته میل بوظیفهٔ کاهنی را در دل من کاشتی و من نیز هرچه از اسباب خوشی و خوشگذرانی این عالم در دست داشتم از دست بگذاشتم تا حکمت الهی و معرفت روحانی را متابعت نمایم بدون تأسف و کدورتی اما اکنون . . اکنون — این بگفت و صدایش بنا کرد بلرزیدن و اشك درچشمانش پر شد واو دست ها رابرروی خود نهاد تا خود را از گریه باز دارد و لیکن اشك غالب کردید و پوشیده نماند و بدون میل (ابسیدیس) به بسیاری بر روی ردای سیاه او بریخت (آربسس) که این بدید بگفت ای رفیق من بلکه ای شاگرد عزیز من آنچه من با تو وعده کرده ام بزودی باو خواهی رسید و این امتحانات و سختی هابرای آنستکه فضیلت تو افزون کردد پس بعد از این دیگر از این فکرتهای غم انگیز مکن بلکه شکیبا باش که من ترا بهیکل مقدس درون خواهم برد که اکنون سزاوار این مقام و شایستهٔ این رتبت کردیدهٔ و من نیز برای تو پیشوای تربیت کنندهٔ میباشم که ترا بچیزهای

نیکوی خواستی ارشاد و دلالت تمام و بطور یقین و تأکید با تو همی
گویم که این رفاقت و راهنمائی مرا که امروز نفرین و لعنت میکنی روزی
برسد که او را مبارك دانی و بر من دعا گوئی در این سخن (ابسیدیس)
همچنان برروی (آریبس) خیره مانده بود و سخنی نمیگفت آریبس
باطراف ملتفت گردید که آیا کسی نزدیك ایشان میباشد و سخنان او را
میشنود و پس از آن گفت گوش بمن دار و بدان که آفتاب معارف
از مصر بهمهٔ عالم اشراق نمود و از مصر شریعت (اثینا) و آداب کریت
بدر آمد این گروه که اساس حکمت را بنهادند و ارکان او را استوار
نمودند و آداب را در میان بربریان و غیر ایشان زراعت نمودند از مصر
آمدند آداب دینیه و بزرگی مذهبی و تربیت سجود و اسرار دیانت که
رومانیهای قوی القلب بیاموختند از مصر بود ای جوان تو گمان میکنی
که اگر حکمت های دینی و آداب متدینهٔ مصر نبود باین عظمت و فخر
میرسید تا اینکه خاتون عالات و مادر تمدن گردید و هم اکنون به روشنی
بر تو هویدا میگردد که کاهنان سبب زوال میباشند از برای تمدن جنس
بشری حال اگر تو میل داری ایشانرا فریبندگان بخوان زیرا که اکثر
ابنای جنس خود را فریب ندهند خدمت خود را بپای بردن نتوانند
چه این طوایف نادان که قوانین حکمت نشناسند و فهم آن ندارند جز
بفریب کردن تنها چه قوت علم و شروط آنرا نمی فهمند پس نیکو
بدان که بدون قوانین دینی و واجبات مذهبی ملك برپای نشود و مرا
بخیال میرسد که تو بواسطهٔ این اندرز من اندکی نورانی میگردیدی اما
(ابسیدیس) همچنان خاموش بود و نگاه کردنش دلالت بر تغیر عقلش
مینمود چه با سخنان فصیح مصری مجادله نتوانست پس از آن (آریبس)
پیش آمده باو گفت که روزی من ترا آگاه کنم باینکه در طلب حقیقت

جدی داری و ترا شجاع و باقوت قلب نگریستم مایل گردیدم که در بتخانهٔ مقدس (ایسس) کاهن باشی تا بحکمت برسی و بمعارف عالیه آن نورانی شوی از این روی ترا در (ایسس) نهادم و تو مرا ملامت میکنی بر اینکه باتو نگفتم که کاهنان آنجا شعبده باز هستند شعبده هائی که طبیعت شریفه و روح عالیهٔ تو از آن ابا دارد و این معنی برای من امکان نداشت چه اگر باتو پیش از وقت گفته بودم کاهن عاقل دانشمندی چون (ابسیدیس) به بتخانهٔ (ایسس) زیان میرسید و حکمتهای بلند و معرفتهای ایسس هم بر ابسیدیس زیان میرسید و اکنون امیدوارم که با من به بتخانه باز گردی و من ترا وعده میدهم که در تمامی کارها تجربه آموز تو باشم (ابسیدیس) گفت همی خواهی چشم بندیهای تازه بمن تعلیم نمائی ای شخص ترسناك که مانندت نباشد (آربسس) غیظ خود را فرو خورد و گفت چون من ترا درگودال شك بیفکندم بر من واجب است که دستت را گرفته از آن گودال بر آورم و بدرجات بلند ایمان بالا برم علامات و همهٔ دروغها را بدیدی ولیکن بزودی خواهی دید حقیقت هائی که این علامات اشاره بدانهاست و هم اکنون با من عهد نمای که فردا بدیدن من آئی تا چیزهای تازه بتو بیاموزم

(ابسیدیس) فی الفور دست خود را بدست او گذاشت چه مفتون سخنان شیرین او گردیده بود پس از آن برخاست و به بتخانه رفت چه بعد از آنکه خود را بخدمت بتخانه بسته بود امکان گریز نداشت بخصوص بعد از این خطابهٔ طولانی که (آربسس) براو القا نمود و او را در میان شك و یقین بگذاشت و (آربسس) نیز از او جدا گردیده بجانب خانهٔ (ایونا) روان شد و چون بخانه داخل گردید صدای آوازی از اطاق مهمان خانه بشنید که فوراً بشناخت که صدای خوش کلوکس است

و سخت منضجر گردیده بهم بر آمد و این اول دفعه بود که رشك وغیرت
بر او عارض گشت پس باقدمی آرام بطرف آن اطاق روان گردید و
و کلوکس را بدید که بر صندلی نشسته و (ایونا) بفاصلهٔ یك زراع بپهلوی
او نشسته و در زیر پای کلوکس سازیی است که نغمه های تازهٔ یونانی
بر آن همی زنند این دو دوست از آمدن (آربسس) آگاه نگردیدند
مگر وقتیکه نزدیك ایشان رسیده بود و گفت (این شخص لطیف زیبا
کلوکس شریف بوده است ایونا و کلوکس یکمرتبه رم خورده با پشت
سر خود ملتفت صدای (آربسس) گردیدند و او را بدیدند
آیا خوانندهٔ این کتاب تصور میفرماید که این دو دوست در اطاق
خلوت در نهایت دوستی بفته که را دیدند همان مصری تیره را
نگریستند که بحال استهزا پشت سر ایونا ایستاده کلوکس نیز برخاست و
خود را بحال تبسم بداشت و گفت شما مهمانی بودید که در انتظار شما
نبودیم (آربسس) گفت کسیکه میداند در هر حال او را بخوش آمد و خوش
روئی میپذیرند باید همین قسم بی خبر و بی انتظار ورود کند پس از آن
بنشست و کلوکس را نیز بنشستن اشارت نمود (ایونا) گفت من بسی
خوشوقت و خوشحالم که شما دوتن را باهم دریکجای بدیدم چه شما دوتن
شایستهٔ دوستی و رفاقت یکدیگر هستید و برای همین ایجاد شده اید
(آربسس) پاسخ داد که نخست پانزده سال از عمر گذشتهٔ مرا باز
گردانید پیش از آنکه مرا با کلوکس مساوی دانید و زهی خوش بختی که
من بدوستی ایشان سرافراز گردم ولیکن ولیمه ها و بازیها و خوشگذرانیهای
او را که مشرب او بر آنهاست و موافق سن و طبیعت او میباشد من باچه
عوض دهم آیا با این اطمینان و آرامی و تأملات خودم عوض عیش و
خوشگذرانیهای او را بدهم و بجان خودم سوگند که کلوکس هرگز

راضی باین معنی نخواهد شد پس در چنین حالتی بهیچوجه مناسبتی در
میان ما نمیباشد و بعد از این سخن چشم خود را بکر بزمین دوخته
و آهی بر کشید و دزدیده بجانب ایونا باگوشهٔ چشم می نگریست تا ببیند
این کلمات و اوصاف که ذکر نمود در او چه اثر کرده ولی منظر خوشی
در او ندید و گلوکس به سخنان او بی اعتنائی کرده باشتاب پاسخش
بداد و در خاطر داشت که او را شرمگین نماید و کوفته خاطرش سازد
پس چنین گفت که شما حق دارید ای (آربسس) دانشمند چه ما را
توانائی آن هست که یکدیگر را احترام نمائیم ولی آن توانائیرا نداریم
که باهم دوست باشیم چه خون ما و طبایع ما باهم الفتی ندارد و سوگند
بهرقل که هرگاه من در سن تو و دانشمندی مانند تو بودم که در معارف
بلند مقام بارع هستی هرآینه بعشق جوانان استهزا میکردم و از کارهای
ایشان بدم میامد و مانند افعی ایشان را از خود دور میداشتم و نفس
خود را برای فایدهٔ روحانی ریاضت میدادم و از تن و دانش جسمانی و
لذاید آن کناره میکردم (آربسس) چشم را بر آورده بناگهان نگاهی
تند با ناشناختگی و سختی بر روی گلوکس نموده گفت نفهمیدم چه گفتی و
سخت بخشم اندر شد ولی اظهار استهزاء و سبک شمردن نمود و پس از
لمحهٔ خاموشی (ایونا) را مخاطب ساخته گفت در این هفته سه دفعه
بزیارت شما آمدم ای (ایونای) زیبا و از بدبختی شما را در خانه نیافتم
(ایونا) باندکی لکنت زبان که بر (آربسس) نیز پوشیده نماند پاسخ داد
که آرامی هوا و زیبائی فصل مرا چنان افکندند که از خانه بیرون شدم
(آربسس) تبسمی نمود و چنان اظهار داشت که لکنت زبان او را ملتفت
نشده و چنین گفت مگر نمیدانید که شاعر قدیم چه گفته و حاصل آن
اینست که زنان را واجب است در خانه بمانند

زیراکه

بقدر کفایت اسباب خوشوقتی در خانه خواهند یافت کالوکس سخن او را
برید گفت شاعری که این شعر گفته بسی درشت خوی و بی رحم بوده
و زنان را دشمن داشته (آریستی) گفت شاعر بر حسب عادت بلاد
خودش سخن رانده و بلاد او خود وطن تو بلاد یونان است که بر همه
جا مباهات مینماید کالوکس گفت بلی و لیکن این شاعر از زمانه و عادت
اهل زمانی سخن رانده که با زمان ما و عادت های ما بسی اختلاف دارد
چه اگر پیشینیان ما (ایونا) را می شناختند برخلاف اینگونه سخن
میگفتند و شریعتی نقیض قول شاعر منشی می نهادند (آریستی) باهیجان
شیطانی که در قلب سفلهٔ او درون شده بود گفت این لطیفه گفتن
و ظرافت کردن را از رومیه آموختهٔ کالوکس گفت بر شما مخفی نباشد
که هر که را رأی آموختن صفات نیکو باشد بعصر نخواهد رفت
(ایونا) از این سخنان مضطرب گردیده چه بجای آنکه بر حسب میل او
در میان ایشان دوستی و رفاقت پدید آید نفرت و کدورت حاصل گشت
لاجرم خواست تا رشتهٔ این صحبت را قطع سازد پس روی سخن را به
(آریستی) نموده گفت امیدوارم جناب آریستی باین مقدار در بارهٔ
شاگرد یتیم خودش بی رحمت نباشد و مرا براین زندگانی آزادی که برای
خویش اختیار کرده ام ملامت ننماید براین حال آزادی است که زنان
رومانی از آن بهره مند هستند و اینطور میدانستم که آزادی و بی قیدی
در عالم مخصوص طایفهٔ مردان میباشد و حال آنکه قسم مردان عقلا
زیرکی نمودند که این عادت بزرگی و خانه نشستن را برای زنان سنت
نهادند که همین امور سبب بزرگی است در عقب ماندن زنان و احوال
ایشان از روی نفس و جسم و هوش و ادب گذشته از اینکه از بسیاری
از خوشیهای زندگی و بهره مندی از آن بی بهره زنان را محروم نمودند

و آیا این قوانین و احکام در بارهٔ پسران نیز جاری نیست و حال اینکه ایشان در تحت اختیار مادران و در تصرف و مواظبت ایشان هستند و به تبعیت مادران محروم میمانند و از لذتهای طبیعت و معاشرت مردمان و کسب آداب و معارف باز میمانند و عادت بلادت و دوستی تنهائی و بیم و نادانی مینمایند و چه بسا مردان که دوستان و راهنمایان از زنان دارند و اگر زنان آزاد بودند و تحصیل علم و تربیت مینمودند مردان را از ایشان فواید بی شمار حاصل میشد پس از این سخنان سرخی خجالت بر روی (ایونا) ظاهر گردید از بیم اینکه در سخن گفتن زیاده از لزوم مبالغه نموده باشد و ترسش از کاوکس ادیب نازک طبع بیش از (آربسس) شده بود چه در یونان عادت برای خواتین محترمه اجازت نمیداد که مانند خانمهای ایطالیائی از آزادی بهره مند باشند ولی این ترس چیزی نگذشت که زایل شد و بسی خوشحال گردید چون شنید کاوکس همی گوید بسیار نیکو کاری است که میکنی ای ایونا بگذار قلب طاهر خودت را راهنمای تو باشد که بس نیکو راهنمائی است و اعتنائی بگفته گوهای جهال مکن چقدر سعادت و خوش بختی است برای یونان اگر عادات ایشان اجازه میداد برای خانمهای عفیفهٔ طاهره مانند تو که بخوشی و خوشحالی عقلی تمتع یابند چنانکه برای بسیاری از زنان غیر ایشان مباح و جایز است

زیرا که آزادی مقام انسان را بلند مینماید و شأن و قدر آدمی را رفیع می سازد (آربسس) بالمره خاموش بماند و پاسخی نداد چه دیگر جای سخن گفتن برای او باقی نمانده بود و پس از اندکی کاوکس اجازت رفتن از ایونا خواسته باز گشت و بعد از رفتن او آربسس برخاسته در کنار (ایونا) بنشست و با نغمهٔ لطیفی که عادی او بود آن لطف را برقی

برای مخفی کردن مکر و وحشیگری خود قرار دهد گفت خیال مکن
ای شاگرد شیرین من که من همی خواهم آزادی ترا مقید نمایم تو گفتی
که زنهای رومانی از آزادی بهره مند میباشند ولیکن بدان ای عزیزهٔ من
که ایشان را بقدر کفایت از اطراف مواظب هستند و پاسبانی مینمایند
که برسر زبان هر بیهوده گوی هرزه دهن نیفتند . . . زیرا که همچنان
که بربصیرت روشن تو پوشیده نمیباشد جوانان هرزه نادان دختران
خوشگل مایح را و بخصوص که دوشیزه و زیبا باشند مانند تو برای خود
شکار مینمایند و می ربایند و من نمیخواهم که شهرت ناپسندی از تو در
میان مردمان افتد و نام کریم تو برسر زبان جوانان نادان افتد و باقی
مطلب را خودت میدانی (ایونا) از این سخنان بترس و رعب اندر شد
و باصدای لرزان گفت امید میدارم ای آربسس که مرا از مقصود خود
آگاه سازی من همیدانم که تو مرا دوست امین هستی و نیکی من و حفظ
آبروی مرا همی خواهی پس مراد خود را از این سخنان آشکار بگوی
و مرا از فکرتهای خودت فایده بخشی (آربسس) ابروهای خود را
بالا برده گفت دوست امین تو . . . بلی بکمال خلوص و ثبات پس
در این صورت مرا خبر ده بدون اینکه مکدر شوی که این نادان احمق
گلوکس را چگونه شناختی و آیا او را بسیار دیدهٔ » این بگفت و نظر
ترسناک خود را در روی ایونا ثابت بداشت چنانکه گوئی همی خواهد
تا اعماق قلب او را بشکافد (ایونا) از این نگاه هراناک مضطرب گردیده
باصدای لرزان گفت او مانند یکی از هم شهریهای پدران من بلکه
یکی از هم وطنان خود در پی دیدن من آمد و از یک هفته پیش از این
او را شناخته ام ولیکن این پرسش ها را سبب چیست (آربسس)
(آربسس) گفت مرا ببخش چه من خیال کرده ام از مدتی زیاده بر این

بااو شناسائی پیدا کرده خاکش بسر که بس نادان و احمق است (ایونا) گفت چگونه مگر چه رخ داده و این لقب ها را برای چه باو میدهید (آریبس) گفت هیچ مطلبی نیست دل خود را مشوش مساز چه من نمیخواهم کدورت ترا بهیجان آورم و خیال ترا مضطرب نمایم آنهم برای کسیکه قابل نیست لحظهٔ برای او خیال چون توئی مشوش کردد

(ایونا) گفت امیدوارم بامن واضح سخن بگوئی مرا خبر ده که از کاوکس چه سر زده و در چه باب خطا نموده (آریبس) باحال عبوس گفت تو میدانی که چه اشخاص بااو دوست و رفیق هستند و چه کارها و عادت ها دارند و چه حقه بازیها و سبکی ها و سخنان یاوه می سرایند (ایونا) گفت تو همچنان بمشکلات و معما سخن میگوئی هم اکنون مرا از خلاصهٔ خبر آگاه ساز (آریبس) گفت بسیار نیکو ترا آگاه میسازم برحسب فرمودهٔ خودت در همین صبح دیروز نه پیش از آن (کاوکس) در حمام در حضور تمامی رفقایش نام ترا باستهزا برده و گفته تو اورا بسی دوست داری و او را از این در خاطری خرم میباشد و باین حال واجب گردیده که من حق اورا بدستش بدهم برای اینکه جمال و حسن ترا در نزد یارانش ستوده و که را یارای انکار حسن وجمال تو میباشد و لیکن عیب در آنستکه رفقایش (کاودیوس) و و لیبدس از او پرسیده اند که تو نیز (ایونا) را دوست داری باندازهٔ که اورا تزویج نمائی و ما بینیم که در های خانهٔ خودت را باشمع و گل زینت داده چون او نام ترا باستهزا برده و ایشان نیز باستهزا سخن کرده اند من باید حق او را بدست او بدهم (ایونا) گفت این مطلب غیر ممکن است آیا کی این تهمت زشت را شنیده باشی (آریبس) گفت نه نه ایتاکرد عزیز من تهمت نیست آیا میخواهی آن نادانهائی که

در این باب سخن گفته اند در نزد تو حاضر نمایم تا بینی این سخن بچندین دهان افتاده و از یکدیگر نقل کرده اند و من نیز اقرار دارم که نخست باور نمیکردم ولی بعد از آنکه از چندنفر شنیدم که ایشان با گوش خودشان شنیده و باچشم دیده بودند بر من یقین گردید در این هنگام (ایونا) را لرزی بگرفت و سر خود را بدیوار تکیه داده زردی هولناکی بر رویش چیره شد و (آریسی) همچنان در سخن گفتن پیش رفت و گفت من چون شنیدم که اسم تو بسر زبانها افتاده باستهزا و خواری ذکر میکنند و مردمان هرزه بازاری در بازارها ترا مانند یکی از رقاصهای بی سروپا نام میبرند از این معنی بسی مکدر شدم و از برای همین در این بامداد باشتاب بیامدم که ترا بینم و از این مطلب بیم دهم شاید جراحتی که بر نام نیک تو رسیده مرهمی بگذارم اصلاحی بر آنچه فاسد گردیده بنمایم (والسفا) که چون بنزد تو بیامدم کلوکس را در اینجا بدیدم و از این روی بسی مکدر شدم چنانکه گوئی تیر زهر آلودی تا اعماق قلب مرا بردرید و نتوانستم حال خود را نگاه دارم و کدورت خود را بپوشم و از این روی طاقت نیاوردم و در حضور تو شرط ادب بجای نیاوردم آیا در این حالت دوست خیر خواه خودت را نمی بخشی ای خانم بزرگوار (ایونا) دست خود را بر روی نهاد ولی پاسخی بر سخنان آریسی نداد (آریسی) گفت دیگر در این باب فکرت منمای و تکدار برای خاطر چنین فلاقر و مایه کدورت دلت را فرا گیرد چه این ناکس قابل آن نیست که تو نام او را بر زبان آری یا خیال او را در دل گذر آنی ولی کدورت من از آن روی است که همچو شخصی نام چون توئی که محبوب همه هستی بخواری ببرد و بگوید تو او را دوست داری و حال آنکه کسی که طرف محبت (ایونا) واقع خواهد شد

با این اشخاص بسی تفاوت دارد (ایونا) خندهٔ دروغی برخلاف عادت نمود و گفت طرف صحبت ایونا خواهد شد بله صحیح است و (آربسس) را گمان آن شد که در پراکندن این سم برعقل ایونا نصرت یافت و این دوستی ناگهان که از آشنائی تازه حاصل گشته بود ناچیز شد ولی بعد از این ایمن نبود که زمانی دراز از ایونا بی خبر باشد و همه روزه میامد و سلوك و خیالات او را ملاحظه میکرد و در فکرت های او و تصورات او غور میکرد و دقت مینمود و در آن روز نشستن را درنزد ایونا طول نداد بلکه بعد از آنکه موضوع صحبت را تغییر داد و اندکی از برادرش (ایسیدیس) سخن کرد برخاست و باز گشت و بمحض اینکه خیال آربسس غایب گردید ایونا برخاسته باطاق خلوت خویش رفت و خود را برروی تخت خواب افکنده روی خود را با دستمال بپوشید و بتلخی بگریست و عنان گریه را رها ساخته اشك چشمش بر قلب مجروح که بجراحت عشق ریش بود همی ریخت و سوزش همی نمود

فصل دهم

چون گلوکس از نزد ایونا باز گشت کدورتی شگرف درخود بدید و خیالات دراندرونش همی برافروخت بحدی که خیال مینمود دربیابانی راه می پیماید و ازشدت مشغولی دل وتفرقهٔ فکر مردمانی که برگردش درحرکت بودند نمیدید چه (آربسس) دشمن بزرك خود را در خانهٔ حبیب خود بجای گذاشته یقین داشت که سم کشندهٔ درقلب طاهر او خواهد پراکند وبسا هست که عشق گلوکس را ازقلب او بسترد و همچنین از بازاری بیرون آمده

بازار دیگر درون میشد و بآرامی حرکت مینمود و غرقهٔ دریاهای فکر
بود و خیالات اورا از جائی بجائی همی کشید چون خیال میکرد که ایونا را
پس از سختی‌های فراق طولانی بیافته که اورا دوست دارد اندرونش
پر از خوشحالی گردیده تبسم مینمود و چون بخاطر میاورد که معلم او
(آریس) مرد مکار زشت و باو دشمنی سخت است که همی خواهد
از محبوبش دور نماید و اورا بجانب خود کشد و چارهٔ هم ندارد که او همه
روزه (ایونارا) نبیند در این خیال آه سوزناك میکشید و خون متوجه
دماغش میگردید و پس از آن بخیالش میرسید که محبت او در دل
(ایونا) قرار گرفته و توانائی معلم و زحمتهای کشنده اورا قوت بر گرفتن
آن نیست قلبش از فرح و خوشحالی همی خواست تا بپرد و دست عشق
بادل او بازی همی نمود و پس از اندکی باز میگشت و فکر مینمود در فوق
که این معلم مکار درزبر دست نمودن مردمان برمیل و ارادهٔ خودش دارد
بخصوص شاگردش (ایونا) که از طفولیت عادت یافته از او بیم نماید و امر
اورا انقیاد ورزد و در این حال دلش از ترس همی طپید و اعضائش از
کدورت واندوه همی نالید

و همچنان براین حال راه می پیمود و ملتفت اطراف خود نبود تا رسید
ببازاری که بازار بخت نامیده میشد و در آنجا با جماعتی از رفقای عیاش خود
برخورد که او را بخوشحالی سلام و تحیت بگفتند و از او پرسیدند
چه باعث شده که مدتی است او را ندیده اند او نیز باایشان بلهو و
گردش مشغول شد یاخود را باسهو واداشت که زمانی از بیم و تشویش
خیالات متفرقه برهد و همچنین صحبت کنان در این بازار گردش می
کردند تا به بتخانهٔ بخت رسیدند که مردم را گمان آن بود بانی آن بتخانه
(شیشرون) یا یکی از خانوادهٔ او میباشد و در جلو بتخانه تمثال خدای

تخت را در ایوانچهٔ زیبائی که مزین بنقشها و زینت ها بود نصب نموده بودند واکلیلهای گل و مرمر و امثال آنهـا از انواع زینت در آن نهاده (سولست) با کاودیوس گفت شاید قصد تو از آمـدن بدینمکان آن بود که پیشکشی برای خدای تخت تقدیم نمائی (کاودیوس) پاسخ داد که نی چنین قصدی نداشتم چه چون هرشب پیشکشی بگذرانم مرا پسنده خواهد بود (سولست) گفت ترا لازم است که در هر روز زیاده از یك پیشکش تقدیم کنی چه تو آدمی بزهکاری و هر که را خواهی بدرری و چیزی ترا باز ندارد (کاودیوس) از این سخن در خشم شد و چشمانش در سر راست ایستاد و گفت این سخنان را با تو کدام کس گفته چه من چند کرت اینگونه سخن از تو بشنیده ام (کاوکس) امر را در مقام تلافی برآمده جلوگیری نمود و دست یازیده گلی بسولست داد (مصنف گوید گل دادن در آن زمان علامت صلح و سلام بوده سولست نیز گلرا با شکر گذاری از کاوکس گرفته بکاودیوس تقدیم نمود و او را خشم فرو نشسته بحال خویش باز گشت

(سولست) گفت من دوست دارم که میز طعام را باین گل زیبا آرایش دهی . . . و پس از آن گفت میگویند (ریمود) تاجر را عزیمت آنستکه در هفتهٔ آینده و لیمهٔ بزرگی برفقا و دوستان خود بدهد آیا شما را هم سرکار (کاوکس) دعوت کرده است (کاوکس) گفت بلی رقعهٔ دعوت من امروز بامداد بیامد (سولست) رقعهٔ خود را از بغل بدر آورده گفت من نیز دعوت دارم (کاودیوس) گفت میگویند دولت (ریمود) را حدی نیست و پولش را شماره نباشد (کاوکس) گفت بسیار ممکن ما را کفایت است بیائید بحمام برویم زیرا که وقت رسیده و مردمان جمع آمده و امروز رفیق ما

(قولفیوس) قصیدهٔ تازهٔ که ساخته در حمام می‌خواند این گفته مرا افتاد و رفقا
نیز در دنبالش رفتند

حمام‌ها در شهر روم برای متوسطین در شهرت و ثروت مهیا شده بود
چه دولتمندان و تجار را حمامهای مخصوص در خانه‌های خودشان بود ولی با
این حال حمامهای عمومی تمیز و مقصود اهل هر رتبه و مقامی بود
و بزرگ و کوچک در آنها اجتماع مینمودند و بزرگی حمامها و وسعت
آنها و استحکام بنای آن بر حسب شهری بود که حمام در آن واقع بود و
عده سکان آن شهر مثلا (رومیه) درجهٔ اول را داشت در خوبی
و بزرگی حمامها و (نیاپولی) و (پومپی) هم در درجهٔ دوم بودند
پس رفقای ما راه را پیموده از بازار تجارت بیرون آمدند تا بحمام رسیدند و از
دری که دربان بر آن مینشست بدرون رفته و دو صندوق در روی دربان
بود یکی از برای پولی که از داخل شوندگان میگرفت و دیگری جهة بلیطی که
برای داخل شدن بایشان میداد پس ایشان بلیط گرفته بدالان وسیعی
درون شدند که چندین صندلی و نیمکت در آن گذاشته و پر بود از
اصناف مردمان که پارهٔ در راه رفتن بودند و پارهٔ نشسته مشغول
تصویرها و نقشهای دیوارها مشغول بودند و بعضی دیگر صحبت از تیاتر
و بازیهای آینده میداشتند و از هم میپرسیدند که آیا امپراطور دو نفر
مقصر بایشان خواهد داد که یکی را برای درندگی شیر بدهند و دیگری را
برای پاره ... شخص زن که ... از آن میان گفت اگر امپراطور
کرمی داشت چنانکه معروف است ... برای تماشاخانه ما میفرستاد
فیلسوفی که نزدیک او بود گفت من میل داشتم این طایفهٔ جدید یعنی طایفهٔ
ناصری را برای این کار انتخاب کنم چه من بایشان از حیث خونریزی
کراهت دارم ... که این طایفه باقی شد و نابود شوند زیرا که

قومی مانند ایشان که به (ژوپتر) خدای خدایان و بغیر او اعتقاد ندارند سزاوار رحمت نمیباشند

زرکر گفت مرا باکی نیست که آدمی بچند خدای معتقد است ولیکن از آن کس باك دارم که تمامی خدایان را منکر شود چه این اعتقاد امری بیناك و مخالف طبیعت میباشد

کاوکس نزدیك این دو نفر بود و سخنان ایشان را می شنید پس بانغمهٔ سوزناك گفت من چنین شنیده ام و گویا صدق باشد که این گروه جدید ناصری بالکلیه کافر نیستند بلکه اعتقاد بوجود خدای واحدی دارند که کاینات را بیافریده و نگاه داشته نیکبختی و خوشی را بدوستان خود همی بخشد و مخالفان و دشمنان خود را عقاب نماید (فیلسوف) پاسخ داد که ای عزیز (کاوکس) این سخن غلط است من بایشان بحث وجدال نموده ام ایشان از ذکر (پلوت) و (هاوس) دو خدای معتبر میدانستند) استهزا مینمایند زرکر گفت واویلاه چه شقی هستند آیا از ایشان درشهر رومی کسی یافت میشود کاوکس گفت بدان که جماعتی اندك از ایشان برای عبادت درمکانهای مخفی انجمن میشوند وپس از این سخن برخاسته بجانب دیگر حرکت کرد یکی از نقاشان ماهر در آنجا بود بانهایت خوشوقتی بدقت در روی او نگریست و گفت چه زیباست این سر و این لبها که نیکوترین تمثالی از صنایع عصرهای گذشته را از روی او میتوان نقش نمود ای کاش در تماشاخانهٔ تو با شیر کشتی همی گرفتی تا اهل شهر رومی جمال ترا نگریستندی

و در این ساعت (ژولفیوس) شاعر بدرون آمد تا شعر خود را بخواند و چون (کاوکس) را بدید با خوشحالی او را تحیت گفته گفت ای رفیق عزیز شکر گذار تو هستم که مرحمت فرموده ودراین جا

حاضر شدی تا شعر مرا بشنوی و حال اینکه تو از شنیدن شعر من و
امثال من بی نیازی چه اشعار و قصاید فصیح بلیغ در نزد تو و هم و
طنسان تو میباشد و امید میدارم اگر این قصیده را که خواندن همی
خواهم در نظام آن عیب و رکاکتی باشد بکرم خود چشم بپوشی (کاوکس)
گفت بانهایت خوشوقتی و شکر گذاری قصیدهٔ ترا همی شنویم و
بفضیلت و دانش تو اقرار داریم
پس در خواندن قصیده و مستفیض نمودن ما و مشرف ساختن گوشهای
ما بمعنی های رقیق ابیات دلکش خود تأخیر مکن و بعد از آن باطاق
داخل شدند که زینت و نقوش بسیاری داشت و بسی وسیع بود و
فرش زمین آن صیقلی و درخشان بود بقسمی که چشم را خیره میساخت
و دو پنجره داشت که شعاع آفتاب از آن بدرون میامد و با فرش
نیکوئی مفروش بود و کرسی ها و صندلیها برای نشستن در آن نهاده
بودند که هرکس از حمام بیرون آمدی بدان اطاق درون شده به صحبت
مشغول شدی یا آواز خواندی یا بازی کردی یا انشاد قصاید و اشعار
نمودی (قولفیوس) در جای بلندی در صدر آنمکان بایستاد و منتظر
آمدن اصحاب بود و ایشان نیز بعد از استحمام بیرون آمده غلامانشان
تن بهوله ها پیچیده آبهای معطر برایشان افشاندند و بعد از آن جامه های
خود را در برکرده و بدان اطاق بزرگ که قولفیوس ایستاده منتظر
بود درون رفتند کاوکس بر روی نیم کت نرمی تکیه داده پشت خود را
بمخده ها نهاد و رفقایش نیز بانهایت سرور و خوش حالی بر گردش
جمع آمدند (قولفیوس) سرفه و تنحنحی برای خاموش کردن حاضرین
نمود و جمله خاموش شدند پس شعر تازهٔ خود را با صدای بلند شروع
بخواندن گرفت و شعری بس نیکو بود که همگی را لذت بخشید و

مکان خویش بادل خوش و خاطر خوشنود بزیر آمده پیش حاضرین و دوستان خود آمده ایشان شکر او را بجای آورده بر فصاحت و استادی او ثنا بکردند و او نیز با خوشی حالی و گشادگی در کنار ایشان نشسته بشوخی و صحبتهای لطیف مشغول میکردند و ایشان را عیش بی گوارا و حال خوش بود ناگاه کاوکس صدائی شنید که یکی میگوید ای کاوکس نجیب مرا خبرده (این چیست با تو ای غلام بد بخت چرا مرا چنین فشار میدهی) این سخن را بغلامی که جامه بر تنش میکرد گفت دوباره گفت مرا خبرده (آخ اخ) حمامهای رومیه هم مانند حمامهای ما میباشد کاوکس نظر نمود تا صاحب صدا را ببیند

(ریمود) تاجر را نگریست که با صورت سرخ بر آمده ایستاده وپهلوی او غلامش جامه در برش میکرد کاوکس باتبسم پاسخ داد گمان دارم حمامهای رومیه بس آراسته تر و با عظمت تر باشد مانند تفاوت آراستگی و عظمت رومیه نسبت بشهر ومی ولیکن نظر نمای که پدران وپیشینیان ما برای ما چه زحمت ها کشیده چه گردش گاه های زیبا وچه بازیهای گوناگون و اطاق های رقص و باغها و کتابخانها و عمارت ها وقصرها و تماثیلها و نقشها اسباب خوش گذرانی و حمامها که پیش از همه میل به آنها مینمائیم باوجود اینکه در وسعت و خوبی ساختمان و ظرافت ابداً بحمامهای رومیه نمیرسند

(ریمود) چشم خودرا ازشگفتی دریده گفت پس در اینصورت قسم بهرقل ملامتی روا نیست بر کسانیکه بیشترین اوقات خود را در حمامها میگذرانند و در غیر آن لذتی نمی یابند و پس از آن پیش آمده پهلوی ایشان بنشست و بعد از آنکه مقدار دو ساعت در این اطاق گذرانیدند بیرون آمده قریب یکساعت نیز در ایوان بنشستند که یکدفعه با شتاب از

هوای گرم حمام بهوای سرد خارج منتقل نکردند و از آن پس ببازار
رفتند و وقت نیز عصر بود
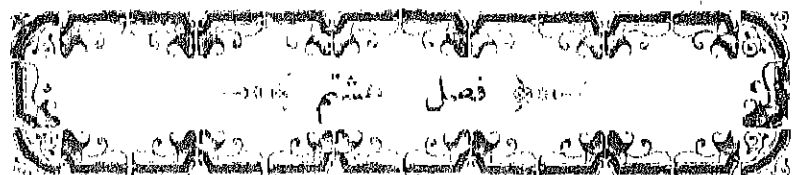
فصل دهشتم

چون تاریکی شب شهر را فرو گرفت . . (ابیدایس) بطلب خانهٔ
مصری روان شد و در بازارهای پر جمعیت که با نور چراغها مشعشع
بود همی رفت و سر را در میانهٔ شانه ها فرو برده دستها را در اندرون
ردای سیاه پیچیده نظر بسیاری از مردمان بسوی او میل میکرد بسبب
بشرهٔ اندوهناك و هیئت آرام او که دلالت بر نومیدی و بدبختی او
مینمود ولیکن طولی نکشید که در بین راه خود بشخصی برخورد که
حال فکرت و آرامی و سیمای اندوه براو بیش از خودش هویدا بود و
و حزن و اندوه او آمیخته باامیدواری و ملامت طاقی بود . .
و این شخص عجیب پیش از این دو بار دیگر با (ابیدایس) ملاقات کرده بود
پس در این وقت بامهربانی و ملاطفت نگاه های غریب به (ابیدایس)
نمود که در او سخت اثر کرد و از آن پس پیش آمده دست بر شانهٔ
او نهاد و گفت « ابیدایس » بر باد ده خود به آهستگی اشارت
سلامی نمود تا خود را باو بشناساند و چون ابیدایس او را شناخت
زردی رنگش افزون گردید و گفت (ایا خودت ای مصری
چه میخواهی

(ناصری) گفت چیزی نمیخواهم جز اینکه همچو ظاهر میشود که در ملاقات دفعهٔ آخری با من خوش رو تر و مهربان تر از اکنون بودی (ابنیدیس) گفت نه ای (اولنثوس) چنین نیست بلکه من بدیدار تو بسی خوشنودم و همیشه باتو مهربانم ولیکن امشب بخصوص اندوهناکم و توانائی مباحثه کردن با تو ندارم درباب اعتقاداتی که بدان گرویدهٔ (ناصری) گفت آه و افسوس که تو اندوهناکی و خستهٔ و با این حال چشمه ساری که شفا دهد و راحت بخشد گذاشته پشت بر آن همی کنی کاهن جوان بشنیدن این سخن ناگاه سینهٔ خود را بشدت کوبیده گفت «ای آسمان ای زمین پس کی در هدایت بر روی من گشاده خواهد شد تا بدانم این خدایان مقدس کیانند و مسکن حقیقی ایشان کجاست آیا این مرد را تصدیق نمایم و حال آنکه اعتقاد او غریب است و همه کس از او کراهت دارند و هیچیك از نیاکان و پدران من متابعت او نکرده یا انکه شکست یافته و مقهور خاموش بنشینم و در مقابل قربانگاه خدایانی که تقدس ایشان را معتقدم سجده نمایم یا آنکه آربسس را و تعلیمات او را متابعت نمایم این چگونه میشود . و مرا چه باید کرد پس از آن اندکی بایستاد و با آه و افسوس براه افتاد چونان کسیکه همی خواهد از زندگی خلاصی جوید ولیکن ناصری از مردان قوی دل مطمئن خاطر بزرك بود و پر بود از شجاعت و حکمت و قدرت و رقت و اطاقت در تحمل سختی ها شکیبا با سینهٔ گشاده و پر از روح قدسی بود پرهیزکار و غیور بود در کارهای هولناك فرو میشد و باکی از تهدید نداشت و از مردانی بود که خدای جل جلاله در آن عصرها اختیار نموده تا بشارت او را منتشر سازند و کلمهٔ او را با قوتی غریب در اندرون مردمان غرس نماید

نگذاشت ابسیدیس از چنکش بدر رود بلکه باکامی استوار پیش آمد و
کفت مرا شکفت نیاید ای ابسیدیس از اینکه پایهای عقل ترا جنبش
دادم و ترا مکدر ساختم تا در میان شکوك غرقه کشتی و در وسط اقیانوس
عقل خویش که موج همی زند خودرا بدین سوی و آن سوی همی فکنی
از اینها شکفتی ندارم و لیکن امیدوارم که اندکی برد باری کنی و کوش
بامن فرا دهی تا دوای درد ترا با تو دهم « شب بیدار باش و نماز
بگذار تا تاریکی سیاه قلبت متلاشی شود و کرد باد خیالاتت آرام پذیرد
خدای بلند که خود از بالا ها فرود آمد و بر آبهای شور دریاهای
بزرك راه پیمود و طوفان ها را آرام داد خود در نفس تو در آید و
او را آرام دهد و مبارك سازد . . . ایمان زندهٔ حقیقی ما در اول
تنك است ولی آخر او وسعت دارد و بخشش های او کریمانه میباشد
اکر ساعتی ترا بتعب افکند زندکانی پاینده در خانهٔ پایندکی با تو پاداش
دهد

(ابسیدیس) کفت بدینکونه نوید ها همیشه مردمان را بجانب خود
همی کشند آه از بدبختی من که با چنین نوید ها مرا به بتخانهٔ (ایسس)
کشیدند تا در مقابل تخت او بسته شوم . . .

(ناصری) با او کفت بینا باش و از قلب خود باز پرس و نتیجهٔ این حال
حاضر خود را بنکر تا از این دیانت و پرستش بتخانهٔ (ایسس) بجز
بد بختی و زحمت و خستکی خاطر و سوده شدن روح چه فایده بردی
اکر این خدایان را با آدمیان قیاس کنند حرکات و کارهای ایشان پست
ترین تمثالها تمثل خواهد کردید در ارتکاب حرکات زشت و مظالم
و با این حال تو مسؤل هستی که ایشانرا چون مقدس ترین ذاتها پرستش

نمائی آیا (زوپیتر) خود کشندهٔ پدر و مادر بزهکار و
زناکار نبود و آیا دیگر خدایان تو چنان پیروی و خدمت گذاری او مینمایند
پس در حالی که تو از کشتن نفس نهی شده باشی چگونه کشندگان را همی
پرستی و همچنین بانهی از زنا از چه روی زناکاران را پرستنده باشی
بجان خودم سوگند که این عبادت و این اعتقاد جز مایهٔ خنده و سخریه
نباشد که عقل بشری او را دشمن دارد پس هم اکنون این عبادت و اعتقاد
را بجای مان و بجانب خدای واحد حقیقی باز ای تا منت بپای تخت نعمت
او بکشم همان خدای بلند مقامی که چون گرویدن باو بر تو دشوار
آمد که او را مانندی و قرینی همچون خدایان باطلت نیابی پس بسوی
پسر یگانهٔ او بنگر که جسد بشری چون اجسام ما پوشیده و او را
صفات مانند صفات ما یا صفات خدایان تو که نابود شوند و مایل بشر
و قاتل نفس باشند نباشد بلکه او با عفت و کریم و دوست و نیکو کار
است که هر دو طبیعت خدائی و بشری را دارا میباشد و همواره با
قدس و نیکی زندگانی نمود و کارهای نیکو برای جنس پست ما بجای
آورد و اگر فرض کنیم که او جنبهٔ انسانیت فقط را دارا بود بدون
جنبهٔ الهی باز بسبب نیکی و صلاحی که در او بود سزا وار خدائی و پرستش
بود و هم اکنون او را جمعی بزرگ گرویده و شاگردان بسیار دارد
و بسی فرق است میان حکمت (افنوی) و توهمات خیالیهٔ ایشان از
جهة معارف و تصورات دینیه آنها با حکمت والا مقام مسیح و طریقهٔ
حق آشکار و قدوسی سرآمد و نیکو کاری و زیبائی او همان مسیح
که از بلندیها به پستی آمد تا ما را با پدر خویش خدای سبحان سازش
دهد و نیکو کاری و فضیلت را بما بیاموزد

همان کس که افلاطون پس از آنکه بدیر زمانی بعلمی زندگانی کرد
بسی تشنه‌کام بود که او را در جسد بشری بنگرد همان بشارت
دهندهٔ که جان خود را قربانی و کفارهٔ جنس پست ما قرار داد
پس بنگر که او را تا چه اندازه مهربانی بزرگ در آمدنی نسبت
بجنس بشر باشد که در هنگام مرگ نوری بزرگ روشنی بداد که آسمان ها
را برای ما بگشود و زمین را نورانی نمود همیدون چنان بینم که ترا
حال دیگر گون شد واندرونت بحرکت آمد خدای قلب ترا بخویش مشغول
نماید و بانو باشد بیا و دعوت روح را ترک مکن هم اکنون بدون تأخیر
بیا که دراین شهر گروهی اندکاز یاران بشرکار خدای تعالی میباشند و هم
اکنون برای نماز و شکر گذاری جمعند بگذار ترا بنزد ایشان برم ۰۰۰۰
تواند وهنالن و خسته بس دیرا بسیوریند گون فرادهد بکلام خداوندی که
فرموده (بیائید بسوی من ای گروه خستگان و سنگین باران که من شما
راراحت اندر نمایم) (ابسیدیس) پاسخ داد که اینزمان نتوانم
(اولنثوس) با استواری و درستی پاسخ داد که هم اکنون هم اکنون و
دست اورا نگاه داشت

اما ابسیدیس در آنهنگام مهیای پذیرفتن آن ایمان نبود چه نوید های
آن پسر و زندگانی مقدس او که برای خدمت خانهٔ ایسیس بیافت
میداد توانائی تازه باو داده بود پس خود را از چنگ اولنثوس رها ساخته
جامهٔ خود را برخود پیچیده با شتاب تمام براه افتاد بقسمی که دنبال او
گرفتن ممکن نبود و همی راه پیمود و دانش را از سخنان ناصری انحرافی
بزرگ و خیالات قوی دست داده بود و همچنین بود تا بخانهٔ مصری
که در کنار شهر بود برسید با حالی خسته و سینه لرزان و خانهٔ مصری

خانهٔ تنهائی بود با دیوارهای بلند و در طرف روبروی او جلوخان بزرگی بود که به دوجانب راست و چپ امتداد داشت و طرف پشت عمارت جنگلی بزرگ بود که درختان قوی هیکل آن را تاریك و مهیب ساخته و برنزدیکی او سلسلهٔ تپه ها بود که در وسط آنها قلهٔ آتش فشان (وزو) بود و ابر غلیظی بر او سایه افکنده (ابسیدیس) در مقابل این خانه بایستاد و او را در دل از این مناظر هراسناك خشیتی دست داده بود که شعاع ماه که در این هنگام از پس پرده نقره مانند ابر بیرون آمده بود افزون میساخت و وحشت این قصر مرتفع عالی را که بحال تنهائی در این ناحیه در میان درختان قوی هیکل سایه دار و نزدیك آتش فشان هولناك واقع شده آشکار میساخت پس ابسیدیس زمانی اطراف خود را تأمل نموده بعد از آن با قلبی ترسان میان درختان سر درهم جلوخان درون شده بر ایوانی بزرك روی آورد و از پله بالا رفت که بردوجانب او دو تمثال بزرك برپای بود و جسد ایشان جسد شیر بود ولی صورت چون صورت زنان داشتند با اعضای خوف ناك بزرك جز آنکه هیئت این دو مجسمه شهادت میداد که صانع آن بسی استاد ماهری بوده است و چون ابسیدیس از آنها گذشت سایبانی افراشته بمانند خیمه بدید که از شاخهٔ درخت خرما و بر دو جانب امتداد داشت و بر اغلب آن پله ها سایه افکنده بود کاهن تازه سال را از دیدن این دو تمثال هولناك در این مکان تنهای آرامدل به اضطراب و طپیدن آمد و بسی دوست داشت که صدای قدمهای خود را که جز آن صدای دیگری در آن مکان آسوده نبود نشنود و از آنجا بدر دهلیز رسید و بر بالای آن کتابتها و صورتهای مبهمی بدید که چشمش مانند آن ندیده بود پس اندکی ایستاده در را کوبید و چیزی

نگذشت که بشتاب در گشوده شد و ابسیدیس بدرون رفت و در آنجا
غلام سیاهی با قد بس بلند بدید که ایستاده و بی آنکه سخنی بگوید یا از او
پرسشی نماید اشاره نمود که پیش آی

ابسیدیس بحیاط بزرگی درون شد که چراغ پایها از مس زده بسی خوش
شکل و خوش صنعت در آن برپا و چراغهـا بر آنهـا روشن بود و
بر دیوارهای حیاط کتابتهای مصری تیره بود که چون با خطوط زیبای
خوش ایطالیائی مقابل میشد بنظر بسی غریب میامد و چون بوسط حیاط
رسید غلام بلند قد دیگری را بدید کـه بسی سیاه رنگ بود و از هیئت
او استدلال میشد بر اینکه از اهل افریقا میباشد ابسیدیس چون او را
بدید بالکنت زبان و گرفتگی صدا او را گفت من (آربسس) را همی
خواهم آن غلام با آرامی و وقار سر خودرا برای تعظیم نام آربسس فرود
آورده ابسیدیس را به پلهٔ بلند تنگی که بر کنار حیاط بود راه نمائی کرد
و خود با او از آن پله ببالا برشدند پس از اطاقهای متعدد بگذشتند بعضی
بزرگ و بعضی کوچک ولی همهٔ آنها مزین بود بنقشهای زیبا و تمثالها
و کتابتهای غریبه تا باطاق بزرگی رسیدند کـه روشنائی ضعیفی از آن
بر میامد ابسیدیس ملتفت گردیده غلامی که همراهش بود با خود ندید
ولیکن خود را در حضور آربسس ایستاده بدید و آربسس را نگریست
که بر صندلی در مقابل میز کوچکی نشسته و چند صفحهٔ گشاده بر روی
میز است که بر آن صفحه ها کتابتهای مصری چنانکه بر دیوار و در
دهلیز دیده بود و آنها را نفهمیده مکتوب بود و در نزدیک آن صفحه ها
ظرف کوچکی بود که دود از آن بر میامد و بر جانب چپ آربسس
میز دیگری بیافت که بر روی آن کرهٔ بود و هیئت آسمان و ستارگان بر آن

تمثال میگردید و پهلوی آن میز میز سیمی بود که اسبابهای متعدد با هیئتهای گوناگون و حجم های مختلف بر روی آن بود و ابسیدیس فایده و اثر آنها را نفهمید سه طرف این اطاق دیوارهای مزین نقاشی بود و دیوار چهارم آن عبارت از پردهٔ بزرگی بود که از اطاق آویخته و پشت آن پدید نبود و بر سقف آن شبکهٔ کوچکی بود که شعاع نور ماه از آنجا بدرون اطاق میافتاد و با روشنی ضعیف آن اطاق آمیخته میشد

(آریاسس) بدون اینکه از جای حرکت نماید با آهنگ صدای رعب انگیزی گفت بنشین ای ابسیدیس جوان نیز فرمان او را پذیرفته بنشست و از آن پس آریاسس چنانکه گوئی در دریاهای فکرت غوطه ور است نگاهی استوار به ابسیدیس نموده پس گفت تو از من میپرسی ای ابسیدیس اسرار مشکلهٔ نهانی را که آگاهی بر آنها برای عقل امکان دارد پس ترا آگاه میسازم که ما همچون کودکانیم در وسط این عالم سترگ که پر از مشکلات و اسرار است بدین سوی و آنسوی همی جنبیم و همی خواهیم که هر چه را ببینیم و بشنویم نیکو بفهمیم و خواهش مارا گردن نهد چنانکه شعاع طلائی آفتاب را همی نگریم که از عالم بالا برما پرتو افکند و ما را گمان افتد که همانا او مادهٔ باشد و گرفتن را شاید و از این روی دست ضعیف خود را بر آوریم که او را گرفته نگاه داریم و چون بنگریم چیزی در دست خود نیابیم لا جرم شکست یافته باندوه بازگردیم و نیز تاریکی شب را نگریسته او را مادهٔ دیگری تصور نمائیم که مانند سایر مواد سزاوار استعمال میباشد و چون او را طلب کنیم نومید گردیم و همچنین بادها و زلزلهها و سایر قوت ها را همی نگریم و از درک ماهیت و حقیقت آن فرو مانیم و از این در مکدر و منضجر گردیم

و لیکن این خدا باشد و ناچار زمانی بیاید که بیشتر امور مخفی و مشکلات بر عقل بشری مکشوف گردد و این مطالب مارا چندان اهمیتی نبساید داشته باشد و لیکن چیزی که مارا با ناتوانی و فرو ماندگی اهمیت دارد یك چیز است که باید او را تجسس نموده بشناسیم و آن اینست که بچه ایمان آوریم و چرا ترا گوئیم ابیدیس در این وقت سر خود را از روی تصدیق فرود آورد که آری امر مهم همین است (آرابیس) گفت و انسانرا واجب است که بچیزی ایمان داشته باشد چه ناچار است که امید خود را بچیزی باز بندد زیرا که انسانرا طبیعت کوتاه است و قابل آن نیست که بذات خود کفایت نموده و بر مادهٔ ضعیف خویش تکیه نماید و مردمان را در این باب مذهب های گوناگون و عقیدتها بر ضد یکدیگر باشد و ناچار تو روزی سخنان امروز مارا بخاطر آوری

پس پیش از همه چیز امید وارم که هر چه از جهة عبادات و واجبات دینی و خدایان متعدد آموخته بکلی فراموش کرده قلب خود را مانند ورق سفید و پاکیزه و تهی از هر تعلیمی نمائی چنانکه گوئی تاکنون چیزی نشنیده و نفهمیدهٔ و از آن پس فکر خویش را بسوی این کون متوجه ساز و نظر خود را بطراف آن نگاه ساز و تربیت و شرایع و وضع و نظام آن را ملاحظه کن پس خواهی دید که این کون و سیع بزرگتر ناچار مکونی باید و تو از زبان حال خود و قلب خود پرسش کن که بلا شك بالعمر است باو خواهد گفت ناچار خدای واحد بزرگی خالق این کون و مواظب او میباشد و این خدای عظیم واجب الوجود که عقل سلیم مارا بر آن دلالت میکند (والسفا) که از حال او و کار او و مسکن او چیزی نمیدانیم و لیکن قوت باید او را در این

طبیعت همی نگریم چنانکه قوت او را در مردن مردمان و تولد ایشان مشاهده میکنیم و در نباتات و دریاها و آتش فشانها در حیوانات در بیمارمها در زلزله ها در توانگری در درویشی در مصیبتها در خوشحالی در اندوه هویدا باشد و از چیز هائی که عقل حکما و صاحبان فهم و معرفت را حیران میسازد آنستکه نیکی و بدی در این عالم باهم مخلوط و نیکان و بدان در همه چیزی مساوی هستند چنانکه بیماران وسالمان و اندوه مندان با خوشحالان چون همدیگرند آیا این آمیختگی و انبازی در میان نیک و بد از چه روی است با وجودیکه خدای بزرگ بدلالت عقل خدای صلاح و نکوئی میباشد . . اهـالی عجم را عقیده بر آنستکه خدای دیگری نیز موجود است که طبیعت او بدی و ظلمت است و زیان آدمیان و تیرگی را همی طلبد و اومر نیکوئی هارا دشمن است و میان او با خدای عظیم که طالب روشنی و نکوئی است همواره جنگ و ستیز است و من نیز گمان دارم بلکه یقین دارم که حقیقت امر همین باشد و اعتقاد من همین است اما باقی خدایان یکای بیهوده باشند و ایشانرا سودی نباشد جز خشنود ساختن طوایف گمراه نادان که خوش وقت میشوند مگر باینکه معتقد بچندین خدای باشند و بشرایع و قوانین ادبیه و مدنیه مقید گردند که از بسیاری وا جبات و تمثال ها دلهای مردمان را به بیم اندر کند   این است تمامی آنچه میتوانی در این خصوص بفهمی و فایده بری و لیکن چیز دیگری هست که ناشناخته مانده و آنچه در مقام تفحص و تحقق آن بر آمدیم سودی نکرده و او این است که آیا پس از این زندگانی ما نا چیز خواهیم شد یا بعد از تاریکی قبر که مرگش خوانیم خدای بزرگ ما را بحضرت خویش آورد

وباشخاص دیگر واگذارد پس این مطلب راکه ندانسته ایم به اراده و قوة
همیشه گی او میگذاریم

و بجانب مطلب مهم روی میاوریم یعنی مادر بزرگ خودمان که میتوانیم
بسی چیزها از او بیاموزیم و او همان است که طبیعتش میخوانیم

پس بدان که بسیاری از مردمان گمراه شدند واسطهٔ پی نبردن باسرار
طبیعت که فاعل بزرگ قدیم است در این کون فراخ و اوراشرایع و
قوانینی باشد از جانب خدای عظیم که او را ایجاد نموده و برحسب آن
قوانین جاری شود و هرگز مختل نگردد واین طبیعت آمیخته از سه عنصر
اولیه میباشد که آنها (خاک) و (آب) و (هوا) هستند
و مابسی مسائل متفرقه‌ازآنهابیاموختیم چه وابستگی بزرگ میان این سه عنصر
همی بینیم مانند وابستگی اعضای جسد یعنی بجهتی که هریک از آنها
درکار هستند برای سود دیگری و هیچ یک رازندگی نباشد مگر بدیگری
و اجرام آسمانی که صاحب کون برای ایشان مهیا فرموده
نیز ایشانرا مساعدت نمایدو کار ایشان بدون مساعدت آن اجرام آسمانی
نپذیرد چه ایشانرا نور و حرارت از آنها باشد همچون آفتاب که عنصر
خاک را نور وحرارت دهدبرای زندگی جانداران و نباتات و ماه دریاها
را مد وجزر بخشد و از ستارگان شناسائی حد زمین و تقسیم اوقات
خودرا کسب نمائیم چه بسبب نور زرد آنها زمان گذشته را همی
شناسیم و بمرکز آنها و تغییرات آنها زمان آینده را بدانیم

این اول چیزیست که از مادر خودمان طبیعت همی آموزیم و بر کیفیت
نظام فرهنگ او و حیات دهندهٔ بر سکان ونباتاتش پی بردن توانیم و نیز
مادر ما طبیعت مارا بسی مثالهای بزرگ از کیفیت یگانگی و فایدهٔ ...

پیوستگی آموزد تا از این یگانگی و پیوستگی چه نیکیها و آبادیها بر دهد
و لیکن ملاحظهٔ در اینجا هست و آن اینست که این یگانگی زیبا و
پیوستگی نیکو و خیر و سودی که برای جنس آدمیان از آنها بدست آید
گاهی از اندکی زیان نمیباشد ولی این معنی اخلالی باین نظام زیبا نمیرساند
و چیزی از آن را تغییر نمیدهد چنانکه آفتاب را همی نگری که
از اشراق آن بسیاری فرحناک شوند ولی برای بعضی هم مایهٔ اندوه گردد
و چنانکه شب تاریکی خود را بگستراند تا مردمان از خستگی روز براحت
اندر شوند ولیکن کشندگان و دزدان را نیز پوشیده دارد تا در پناه
تاریکی او ایمن بوده بابنای جنس زیان رسانند و همچنین بیشه ها و جنگلها
زمین را زینت دهد و سایه افکند و مردمان را فایده رساند ولیکن
افعی ها و شیر ها نیز در آنها کمین نمایند و ماوی گزینند و دریا ها
سبب شوند که مردم با بضاعت ها و محصولات از یک جانب زمین
بجانب دیگر روند ولی بسیاری را نیز هلاک نماید و فرو دهد و از این
روی همی نگریم شرایع طبیعت را که روح عظیم آنها را قانون نهاده
با اینکه بحکمت سرآمدی سنت آن را بنهاده و ترکیب استواری بانها داده
که موجب بقای زمین و زندگانی مخلوقات و نمو جمیع موجودات میباشد
باز از اندکی زیان خالی نیست ولی با این حال این زیانهای اندک قدر و
منزلت آن قوانین زیبا را پست نماید و تغییر ندهد پس این مطلب مارا
مثال نیکوی دیگری باحکمت فراوان و فایدهٔ بزرگ همی آموزد و آن
اینست که چون در کاری که خیر آن بنفس خودمان و سایر مردمان
دیگر باید میشود شروع نمائیم بواسطهٔ اهوال و اضطرابات گوناگون از
آن کار باز نگردیم و خسته نشویم و از بیم سختی ها و زحمات عقلیه

از راه باز نگردیم و فواید بسیاری که در حال و استقبال بمردمان رسد
ترك نکنیم چه تعلیمات امروزی ما همی باید و آنان را که پس از ما آیند
فایدت بخشد و چون ایام زندگانی بس کوتاه است و مانند سایه همی
گذرد ما را واجب افتاده که خود را و مردمان را فایده رسانیم و
آزادی بخشیم تا بشهوت ها و لذت های طبیعت بهرمند گردیم پیش از
آنکه مرگ در رگهای ما حلول کند و دستهای ما سستی گرفته جام از
دهن ما فرو افتد پس خوش باش و خوشحال باش ای دوست عزیز من
پیش از آنکه گل جوانی پژمرده گردد و بفکر خویش تنها مگیر
و خود را زیاده بزحمت میفکن گوش فرا من دار ای شاگرد عزیز من
و نظر نمای تا اسرار پوشیده و آشکار طبیعت را بعلمی که نادانان محرمش
نامند با تو نمایم و بزرگی اجرام آسمانی را بر تو مشهود دارم که فکرت
تو فراخی پذیرد و زیاده بر این قابل و شایستهٔ نورانی کردن ابنای جنس
خویش گردی و نیز ترا بسر چشمهٔ خوشی و لذتهای طبیعی رسانم
که کس آن را تصور نماید تا همیدون شب تو براحت و لذت سپری
شود و روز را برای نیکوئی هم جنسان و هم وطنان خویش بانجمن گذاری
چون مصری لب از سخن فروبست در کنار ایشان آواز موسیقی بس
طرب انگیز که از دلکش ترین مقامات (لیدا) بود ناگهان برخاست
بقسمی که هم خرمی آورد و هم دردها را برد و هم اندوه دل بسترد
(ابمیدیس) که مهیای پاسخ گفتن بسخنان مصری شده بود بشنیدن
این آواز دلربا هوشش از سر پرید و همچنان برجای خویش تکیه کرده
دهانش باز مانده و گوش به آواز فرا داده بود سودای تازه و شورش
بی اندازه در او پدید گردید و قلبش بی اختیار مایل شنیدن این

نغمه های دلکش که مرکب از چند صدای خوش بود و انسان راسخت بهیجان می آورد گردیده بود که اشعار عاشقانهٔ منسوب به (ایروز) خدای محبت را همی خواند دل کاهن جوان بی اختیار از جای بر آمده بصدای این موسیقی و این آواز مخفی که صاحبش نمایان نبود مست گردید و چون آواز بنهایت رسید در حالیکه (ایسیدیس) پریشان و سر گشته و دل از دست رفته بود مصری دستش را گرفته پشت پردهٔ که آویخته بود باو نمود و چون ایسیدیس نگریست یکبار زیاده از هزار ستارهٔ نورانی رخشان که با روشنی بس زیبائی همی درخشیدند در نظرش جلوه نمود بحدی که نور ستارگان آن پرده را که سیاه رنگ بود روشن نمود و از سیاهی تیره برنگ آسمان کبود بر آمد و هیئت قبهٔ آسمان را پیدا کرد و این ستاره های رخشان باتلألؤ خود در این فضای کبود پرده مانند قبهٔ آسمان بود در ماه (حزیران) اواسط تابستان

و در وسط این آسمان صاف و ستارگان لاجوردی شفاف ابرهای کوچک قرمز رنگ دیده میشد ولیکن این آسمان زیبای با صفا اینقدر مکث نمود و نایب گردید و دوباره آواز موسیقی بر خاست با نغمه هائی بس لطیف تر و دلکش تر گویا الحان عالم بالا را تقلید میکرد

(ایسیدیس) با صدائی بریده از شدت لذت و مدهوشی گفت ای آرباسس این چیست گویا همی خواهی خدایان را بمن بنمائی پس از آنکه خودت خوش وقتی ایمان را انکار کردی

(آرباسس) با صدائی درشت و نغمهٔ ناهنجار بر خلاف عادت او را پاسخ داد که خاموش باش (ایسیدیس) مانند ناگاه رم خورده گمان نمود که مصری را حالت منقلب بخدائی گردیده خاموش شد و هر دو

بنزدیك پرده بیامدند و آواز موسیقی سخت بلند گردید چنانکه ابسیدیس
خیال کرد در پهلوی گوشش ساز همی نوازند و از بلندی نغمه های
آواز نزدیك بود غش کند   در این وقت پرده از وسط دو پاره شد
و خود همی بر کنار رفت تا از چشم ناپدید شد گوئی در هوا پرید و
چون پرده برفت و کاهن جوان بپشت آن نگریست مبهوت و مدهوش
گردید چه آنجا را اطاق دید بس بزرك و وسیع چنانکه چشم از مشاهدهٔ
چراغها و روشنائیهای متعدد آن خیره گشتی و بوهای خوش عطر آمیز
از قبیل یاسمن و بنفشه و غیر ان از گلهای معطر زیبا همی برآمدی و
در آن اطاق تخت بزرگی نهاده و چندین ستون مرمر در گرد آن
برپای بود که از بالای ستونها پرده های اطلس سفید آویخته و ستاره های
طلا بر پرده ها دوخته و در طرفین ستون دو فواره بود چنانکه آبشان
تا نزدیك سقف جستن همی کرد و از بالا چون دانهای الماس با تشعشع
و نوری فزون سرازیر میشد   و چون بوسط اطاق رسیدند بناگهان
میز طعامی در مقابل ایشان برپای گردید که جمیع انواع گوشت های
تحفهٔ لذیذ برآن نهاده و جامهای شراب با منظری زیبا و شکلی بدیع برآن
همی درخشید و موج همی زد و گلهای مشرق غریب در اطراف آن
گذاشته اطراف آن میز نشیمن ها و صندلیها که روپوش آنها از پارچه های
آسمان گون قیمتی با ریشه های طلا بود موجود گردید بقسمی چنانکه قلم از
تمامی وصف آن عاجز است   و هرچه در این اطاق ترشحات
گلاب و آبهای عطر آلوده دیگر پاشیده همی شد که هوا را خنك ساز و بوی
عطر آب های پاشیده بر میخواست و باندازه گلها و شکوفه هایکی میشد
پس از آن بناگاه دستهٔ از دختران با کرهٔ نکو روی آشکار گردیدند

که در مقابل (ابسدیس) امده کل براو همی افشاندند و اکلیلهای
زیبا بر سرش نهادند و دست او را کرفته باو بر سر میزطعام بیامدند
و باغنج و دلال و رقت و لطافتی با او سخن میکردند که از نسیم نازکتر
و از اب زلال صافی تر بود (ابسیدیس) در فکر های خویش
فرو رفت و قلبش همی طپید چه حالی غیر معتاد در خود مشاهده
مینمود و خرمی سرشار بر او دست داده خود را در خواب پنداشت
و دوست داشت که از خواب زود انگیخته نگردد و خون همی بسرعت
و حرارت در عروقش جاری میشد بحدی که رنك رخسارهٔ زردلاغرش
تغییر نموده کلناری کردیده و لبانش رنك سرخی کرفت پس از آن
کرت سیم آواز موسیقی بر آمد و صدائی دلکش بکوشش رسید که قوایش
کشوده کردید و در جای خود سست شد و سر خود را بر متکا بنهاد و
در این وقت دستهٔ دختران ناپدید کردیده بجای ایشان سه دختر زیبا
آشکار کردید که با رقصی دلربا او را پیش آمدند که نه هرکز مانند
آن رقص دیده بود و نه آموختن آن کونه رقص امکان داشت ودر دست
هریك اکلیلی از کل بود که پیش آمده بر سر ابسیدیس نهادند و کوچکترین
ایشان در جلو او بسجده در امد و قدحی از بهترین شرابی که درروی
میز بود بر کرفته باو داد ابسیدیس را رنك چهره بر افروخت و خون
باشتاب و قوت بجانب سرش صعود نمود و صورتش کلرنك کردیده
دیکر خود داری نتوانست پس قدح را از دخترك کرفته بیاشامید و
همچنان بر سینهٔ او تکیه داده سر بر سینهٔ او نهاد و غریق لجهٔ خوشی و
خرمی کردیده آریس را بالمره فراموش کرد و او را بخاطر نیاورد
مکر بعد از دیر زمانی و چون ملتفت کردید که او را به بیند نکریست

که بر نشیمنی بلند نشسته بحالت تبسم بر اپیپدیس نظر میکند ولیکن در
شکل اول خود با آن حلهٔ سیاه و پیشانی تیره نمیباشد بلکه رنگ حلهٔ او
چشم را خیره میسازد چه رنگ سفید رخشانی داشت مانند برف و حاشیهٔ
کلابتون بر آن دوخته با طلا و جواهر گرانبها او را گل دوزی نموده
و صورتش با نوری عجیب همی درخشید و موهای سرش را باگل و شکوفه
تاج بر نهاده سایر اعضا و جوارحش شکلی بجز شکل پیشین حاصل کرده
جمالی رخشان و نرکی ظریف و زیبا در او هویدا گشته با (اپیپدیس)
خطاب نموده همی گوید خوش باش و بنوش و خرم باش ای شاهکشور
عزیز من شرمگین مشو و صورتت از حیا افروخته نگردد چه تو کودکی
در اول جوانی هستی و اینها میل و دریافت خیالات نفسی است که در تو
پوشیده بود ظاهر گردید و در مقابل تو هویدا گشته پس خوشحال
باش و دل خوش دار مادامی که وقت باقی است پس از آن با دست
خود بجانب اطاق اشاره کرد که درش گشوده بود و چون اپیپدیس
بدانجا نگریست در میان دو مجسمه هیکل (ایکوس) و (ایتالیا)
کلهٔ آدمی را بدید و بی اختیار از جای جسته از دیدن این کله مضطرب
گردید (آریستی) با او گفت مضطرب مشو و بیم مدار که این کله
ما را مهمان عزیزیست که از کوتاهی عمر بیم همی دهد و من همی
شنوم که آوازی از او بر میاید و همی گوید تا وقت شما باقیست خوش
باشید و خوش دلی کنید چه

عمر را چون میهمانی یا خیالی دان که در جای نیاید
ساقیا آن باشد [illegible] مردم باده [illegible] خود نماید
[illegible] کو آنکه از [illegible] بشر تابد

پس از آن دستهٔ دختران پدید شدند و گرد هیکل دو مجسمه و گلها را این
که همی افشاندند و اشعار مؤثر جان سوز با آوازی سوزناك از خوشی
زندگانی سرودند که باین مضمون شبیه بود

ایکه در دنیا بماندستی طویل عمر فانی کرده اندر قال و قیل
خسته کردی خویشتن در جمع مال مال فانی از حرام و از حلال
گر مت دنیا بمفت آمد بچنگ نی بباید رفتن آخر بی درنگ

و از آن پس دستهٔ دیگر پدید آمد و با نغمهٔ بلند تر و سریع تر شروع
بخواندن و رقصیدن نمودند و همی با وزن سریع و صدای بلند میخواندند
تا دستهٔ سیم آشکار گشت که قدحهای شراب در دست ها داشتند و بر آن مجسمه ها
ریختند و بعد از آن موسیقی و آواز همی فرو شد و آهستگی گرفت و
در این وقت اشعاری که می خواندند خطاب بر آن که بود و بسی
سوزناك بود شبیه بقول شاعر

همیدون بود دور گیتی چو خواب چه بهر است از این عمر با این شتاب
نظر کن ز چیزی چو لذت بری بجز خواب باشد چو زان بگذری

همه غافلانند و بی غفلتی
همه خواب و ز خوابشان راحتی

و در این لحظه دخترکی که سر ایسیدیس بر سینه اش بود بحرکت در
امده با صدائی بس دلپذیر و بازاء ابیات جانبخش فرح افزائی خواندن
گرفت که روح را پس از فانی شدن زندگی بخشیدی و مناسب زندگی و
جوانی و فرحناکی بود و معنای ان چنین برمیامد

از لطف و دلفریبی گفتم مگر شرابی   وز بس جمال و خوبی گفتم که آفتابی
از در مرا درآمد گفتم غمم سرآمد   پس شد جدا که دیگر نادیدمش بخوابی
سیراب تازه سروت آید بتاب هر سو   چون شاخ گل که باشد از تازگی بتابی
شیرین بود خرامت شیرین دهان و کامت   از قد سرا چو سروی و ز لب چو شهد نابی
شد خصم بیشمار و آمد وصت چیست چاره   دیگر شکیب نبود ما را بهیچ بابی
دل کشته خاک پایت کی ترسد از جفایت   سرباز را نباشد از جور اضطرابی

نایم تا نگویند خود راه عشق پویند
وز تهمت ملالت آیم با شتابی

تمام شد ترجمهٔ جلد اول از کتاب ایام بهای الاخیره بعون الله تعالی
بتاریخ یازدهم شهر الله الحرام ذی القعده سنة الثامن عشر و ثلثمائه
و جعل خیراً من قبله ما بعده
سنه ۱۳۲۲

فصل اول

چون در شهر (روم) گردش کنانی در یک گوشه از شهر که از
خانه‌های نجبا و متشخصین که خیلی بزرگ و خوش است بر کنار بلکه در
میان خانه‌های عامه که مردمان پهلوان و بی باکان و قساکان منزل دارند
دکان بزرگی خواهی دید که دو جهانش بکوچه بازاست و در آن دکان
جمعی از مردان پهلوان قوی همی نگری که از (هرقل) های درشت
گردن ایشان و عضلات سطبر آنان بالباسهای چست و چابک معلوم میشود
که کشتی گیران میباشند که در تماشاخانه سالیانه (اریتا) برای کشتی
مهیا شده‌اند و در مقابل ایشان ظرف بزرگی است پر از شراب که در

کج رفتار که تو عن قریب از بغض و حسد خفه خواهی شد چون بنگری که من فتح نموده با کمال فخر در مقابل اهل (ومی) تاج فتح را بر سر نهاده کیسهٔ پول را بر گیرم و سوگند بهرقل که پس از آن فتح دیگر بدکان تو نیایم و رؤیت ترا نبینم پیر صاحب دکان روی بسایر پهلوانان نموده گفت گوش کنید) گوش کنید) این پسرهٔ نادان را گمان آنستکه کیسهٔ پول را از چنگ شماها در برده تاج بر سر خواهد گذاشت و دارای فتح و افتخار خواهد شد و سوگند بخدایان که اگر بازوی یك نفر از شماها برای درهم شکستن سر پنجهٔ قوت او بسنده نباشد من در کشتی تا بك میباشم پهلوان که اسمش (لیدن) بود بخشم آمده رنگش افروخته گردید و گفت دوست ما لانستا جز این همیگوید (تیترودس) روی در هم کشید گفت این سطبر گردن (نیکر) از من چه گفت و حال اینکه در پانزده جنگ و کشتی من فیروزی یافته ام . . .

(سبودس) که دیگری از پهلوانان بود با چشم آتشبار غریده و گفت آیا مرا میگوئی (لیدن) دستهای خود را با وقار در بغل نهاده گفت هیچ یك بخشم اندر نشوید و آرام باشید که وقت آزمایش نزدیك است توانائی خود را نگاه دارید صاحب دکان پاسخ داد که ریسمان من پاره شود اگر انگشت خود را برای رهانیدن تو حرکت دهم (لیدن) گفت مقصودت از ریسمان که قسم خود قرار دادهٔ حلقه ات میباشد بگیر این دینار را و حلقهٔ تو برای خود خریداری کن (سلینوس) دست خود را دراز کرده که دینار را بگیرد و دست لیدن را گرفته سخت بفشرد و گفت ای پسرك مراد من آنستکه بازی تازهٔ ترا بیاموزم

آیا مرا اهانت نمائی با اینکه من در بیست معرکه رزم فیروز گردیده ام
این بگفت و در فشردن مبالغه کرد (لیدن) دست خون آلود خود را
از دست (سلینوس) که (بوربو) نیز او را میخواندند بدر آوردم
گفت مرا پسرک میگوئی و در همین زودی ترا مینمایم که من مردی
هستم از بزرگترین مردان و از آن پس انگشتان خون آلود خود را
پاک نمود و با خشمی سخت بر او حمله کرد و گلوی اورا گرفته بزمینش
افکند و خود بر روی او افتاده بیخ حلق او را با سر پنجهٔ آهنین زور
خود چنان بفشرد که اگر بقدر چهار دقیقه طول میکشید جانش از
تن برون میشد و چون (سلینوس) باآن تنومندی بزمین افتاد صدای
افتادنش تا چند اطاق بدرون رفت و زوجهٔ (آمازونیهٔ) او که در
آن اطاقها بود صدا را بشنید

(آمازونیه) زنانی باشند که بمردان همی مانند و چون مردان پهلوان
رزم آزمایند و بسی با قوت و توانا باشند

زن او چون صدای افتادن را شنید در حال از اطاق خویش بدر آمده به
اطاق که کشتی گیران بودند درون شد و زد و خورد شوی خود را
با آن جوان بنگریست و دید که شویش زبون گردیده بر زمین افتاده حلقش
در دست آن جوان میباشد پس بشتابید و دستهای بلند خود را از پشت
در کمر لیدن افکنده چونان که ظرفی از ظروف مطبخ خود را بر دارد
به آسانی او را از روی شوهرش بلند نمود و لیکن دستهای (لیدن)
همچنان حلق (بوربو) را نگاهداشته بانگه پنجهٔ خود را در او فرو
برده بود و خون از میان انگشتانش همی ریخت و هیکلی مضحکی پدید
آمده بود چه جثهٔ لیدن و پاهایش بر روی دستهای زن بود که از پشت

سر بلندش ساخته بود و سرش بجانب بوربوی بیچاره سرازیر بود که گلویش را گرفته بود چون زن که نامش (ستراتونك) بود نگریست که ایدن حلق شویش را رها میکند گلو او را از دست گذاشته با زحمت و سختی پنجه های توانای او را از گلوگاه شویش بر کشود و خود مانند باز شکاری بر (ایدن) که از خون بوربو دستهایش غرق خون و چشمانش چون خون سرخ شده بود حمله نمود و دیر زمانی با هم نبرد آزموده زد و خورد و ستیز و آویز نمودند تا آنکه (ایدن) دریافت که توانائی نبرد آن زن را ندارد و سخت مانده گردیده قوهٔ رهاشدن از چنگال توانای او را نداشت و در مقابل رفقای پهلوان خود شرمگین شد و رفقا نیز بر او همی خندیدند و گفتند نبردی ظریف و بازی سخت الطیفی میباشد

و چون (ایدن) یقین کرد که توانائی کشتی با آن زن ندارد و ترسید که بر او چیره گردد ناچار برای رهائی خود دست برد و از زیر حلهٔ خویش خنجر کوتاه تیزی بر آورد و بر روی آن زن کشید (ستراتونك) یکبار رم خورده عقب رفت چه برای نبرد با شمشیر و خنجر حاضر نبود پس فریاد بر آورده گفت ای خدایان توانا بر این خیانت پیشهٔ چنین کار بنگرید که آلت مرك را در حلهٔ خود پوشیده داشته آیا این کار سزاست و لایق کشتی گیران پهلوان میباشد نه بجان خودم سوگند من اینگونه کودکان را بچیزی نشمارم پس از آن پشت خود را بدانسوی کرده برای جستجوی شوی خویش شتابید و او مانند سگی که دیر زمانی بچنگیده باشد خسته شده بودی رنگش باز رفته رگهای گردنش که ورم کرده بود بحال خود آمد خون را از گردن خود پاك نموده بر دامن خود (ایدن) همی نگریست و از سر تا پای او را

دقت همی کرد و در دل از او بیمناك بود پس باو گفت ای سك آبی تو پسرك توانا تر از آن بودی که من امید داشتم باکه اکنون ترا مرد صاحب قوت و شجاعتی همی بینم پس دستت را بمن ده ای پهلوانان کشتی گیران بیکبار همه فریاد کردند زهی بر جوان مردی که (بوربو) میباشد) لیدن زود دستت را بده

(لیدن) گفت بلی یقین است ولیکن من چگونه دستم را بدو دهم که یك جرعه از خون او را نوشیده بسی شیرین یافتم و اشتیاق زیادی بنوشیدن باقی خون او دارم

(بوربو) بدون اینکه آثار غضب دراو مشهود گردد گفت این حالات و خیالات همیشه در میان پهلوانان میباشد و بسی شگفت است که مادر تربیت و مشق دادن مردان جدی در یافته ام که از وحشی گری ایشان و حشیان شکرنده همی گریزند (تتریدوس) گفت و حشی وچگونه وحشی وحشیان اگر باما روی در روی گردند یقین خواهند گریخت (ستراتونك) که همچنان تاکنون مشغول اصلاح موهای سر خود بود گفت (بسی تمکین) کفایت کرد کفایت کرد (اگر شماها حقیقة رفقا و دوستان هستید معقولیت و تمام بنشینید و آرام باشید زیرا که بعضی ازجوانان شما (آقایان وصاحبان شما) فرستاده مرا خبر داده اند که برای دیدن شما خواهند آمد که هر کدام را پسند نمایند قبل از وقت برای خود انتخاب کنند تا موقع کشتی بشود همچنانکه مکرر برای همین مطلب بخانه من آمده اند چه آگاهی دارند که بهترین پهلوانان شهر (رومی) در خانه ما گرد آیند ودکان ما مشهور است و همه تعریف میکنند شکر خدایارا (بوربو) که مشغول بود بطری شرابی را از دهنش

بر میگردانید گفت این مطلب واضح و یقین میباشد ایدن ای جوان من بکیر بخور امیدوارم عمر دراز باعزتی چون عمر من بنمائی . . . .
(ستراتونك) پیش آمده باناز وعشوه در گوش بوربو سخنی آهسته گفت و پس از آن گفت بیا بامن بامن بیا اینجا (ایدن) پاسخ بوربورا داده گفت عمر دراز بله اما نه باین قساوت که تو داری چه تو از پهلوانان بس بدبخت تری و مانند گرگ درنده همی مانی (بوربو) گفت هست اشاره بسکوت نمود و دو مرتبه (ستراتونك) سخن او را بریده گفت کلینوس پهلور نشناختکی از در خارجی بنزد ما آمده واحتمال دارد پول هم باخود آورده باشد (بوربو) بی اختیار گفت پدرم وای . . خودش است — اوست پس بازن گفت من بنزد کلینوس میروم تو در اینجا مواظبت جامها باش و کشتی گیرانرا از چشم مگذار مبادا چیزی بدزدند و فریب نخوری که که ایشان پهلوان و مردمان زرکی هستند زن گفت ای دیوانه برای خود من بیم نداری (بوربو) دیگر جواب این کله را نداده برخاست و به اطاقهای درونی در شد نیکر (ستراتونك) را مخاطب ساخته گفت پس در این صورت این آقایان بجا میایند که قوت بازو و سطبری عضلات مارا بنگرند خانم کدام کس فرستاده شما را آگاه ساخت
(ستراتونك) گفت ایپدس فرستاده بود و کاودیوس که متشخص ترین اهل رومی میباشد نیز با او خواهد آمد و جوان یونانی (کاوکس) نیز بااو خواهد بود (تیترودس) گفت هرکس بامن گرو بندد من گرو بالای گرو خواهم بست که (کاودیوس) مرا به بیست دینار اجیر خواهد ساخت ایدن تو چه میگوئی (ایدن) گفت نی بلکه مرا اجیر خواهد کرد که در سبوربوس صدای من چون تندر ولوله افکند (نیکر) ایشانرا باآرامی

پاسخ داد که ای بی تربیت ها گمان میکنید که شما ها را می پسندد و از نیکر در میگذرد . . (ستراتونك) گفت تمکین . تمکین . ای مهمانان گرامی همهٔ شما دلیر و پهلوان هستید و هر یك خود را توانا تر وسخت بازو تر از سایر رفقای خود میدانید ولی لازم نیفتاده که در این باب نزاع و جدالی نمائید چه وقت آزمایش نزدیك است و آنکه باشیر نبرد آزماید و بر او فیروز آید رهائی واضح بر بزرگی و قوت خویش اقامه خواهد نمود و دارای شرف و پاداش نیکو خواهد گردید (لیدن گفت) بلی ای پهلوان زن من که از زیر دستهای تو رهائی یافتم بزودی بر شیر شرزه چیره شوم و از چنگال او نیز رها کردم (تیتر ودس) گفت حالا بگذارید ای خانم امید وارم مرا آگاه سازی آن دخترك نابینای ظریف که ترا خدمت همیکرد در کجاست چه دیر زمانی است که اورا ندیده ام زن گفت آقای پهلوان او ترا سزاوار نباشد زیراکه بی اندازه نازك وناتوان است همچنانکه سزاوار ما نیز نیست برای کار و خدمت و از این روی همه روزه ببازارش گسیل سازیم تاگل فروشی کند و برای خانمها آواز خواند و شامگاهان که باز آید پول زیادی بیاورد چندانکه اگر در خانه و دکان بود و برای تو خدمت مینمود آن مقدار پول تحصیل نمیکردیم و نیز او را غالباً کارهای مخفی و مطالب پنهانی باشد که دوز بر بر کهای گلی که میفروشد پوشیده است . . . . (نیکر) پاسخ داد باشکفتی که کارهای مخفی و مطالب پنهانی این هرگز امکان ندارد چه او بس کودك وتازه سال است برای چنین کارهائی زن گفت خاموش ای وحشی (لیدن) گفت گوش دار (ستراتونك) ما را آگاه ساز چگونه این دخترك را تحصیل نمودی و حال اینکه او بااین لطافت و نازکی سزاوار بود که در خدمت یکی از

خانهای باثروت و صاحبان شان باشد نه خدمتکار تو باشد (ستراتونك)
گفت این مطلب از روی حقیقت و عین صواب است و در همین زودیها
نیز و وزی او را خواهم فروخت و لیکن تو از من همی پرسی که
چگونه او را بدست آوردم پس از تو میپرسم که آیا کنیز من (ستاقل)
را می شناختی شاید ترا (نیکر) بخاطر بیاید نیکر پاسخ داد که بلی
طبعاً در خاطر دارم آن صورت بزرك میشوم و دستهای درشت او اف
چگونه فراموشم شود زن گفت آرام باش ای وحشی . . . ستاقل
مذکور روزی مرد و ازدست رفتن او زیان بزرکی بر من وارد آورد
پس ببازار رفتم که یکی کنیز بجای او بخرم ولیکن از بد بختی پس از
آنکه من (ستاقل) بیچاره را خریده بودم قیمت کنیز بسی بالا رفته
بود . . . و چون در دست بجز اندك پولی نداشتم چشمم در خریدن
کنیز سست گردید و خواستم بخانه باز گردم بناگاه بازرگانی گوشهٔ جامه مرا
گرفته گفت ای خانم گویا کنیزکی ارزان قیمت همی خواستی پس بدان که
مرا کنیزیست که هنوز بحد رشد نرسیده ولی بسی لطیف و عاقل و
چابك میباشد و آوازی نیکو دارد و اصلا از خانوادهٔ نجیب و پدر و
مادر صاحب شأنی داشته من از او پرسیدم که وطن او کدام شهر
است گفت از اهل (سیسیل) میباشد من سخن او را یقین کردم
چه شناخته داشتم که در (سیسیل) دختران لطیف صاحب شأن تربیت
شده میباشند پس از بازرگان در خواستم که او را ببینم و چون
کنیزك را بیاورد و بدیدم همچنانکه بگفت او را دخترکی یافتم نیکو منظر
و علامات شکیبائی و حسن ادب از او هویدا و از اکنون نیز بسی
کوچك بود دستهای خود را بر سینه روی هم نهاده بر زمین همی

نکرد من بازرگان را از بهای او پرسش نمودم و او نیز قیمتی معتدل
ذکر کرد و در حال او را خریده بها بدادم و بازرگان او را تا خانهٔ
من آورده خود پی کار خویش برفت و چون بخانه اندر شدم
امید دارم ای دوستان تصور نمائید تا چه اندازه مدهوش گردیدم
زمانیکه ملتفت کوری هردو چشم او شدم هاها‌ها زهی بازرگان
ماهر و جوان چابک که کوری او را بحیله نهان کرد تا بهای او را
از من گرفته برفت پس بشتاب ببازار رفته او را نیافتم و بحکومت داد
خواهی نمودم ولیکن بازرگان منافق فوراً از شهر بیرون رفته بود
لاجرم خشمناک بخانه باز آمدم و دخترک بیچاره نیز ملتفت گردید ولی
او را گناهی نبود و چند روزی نگذشت مگر اینکه او را بشاد آورده
بوجودش بسی خوش‌وقت گردیدیم و باینکه توانائی (ستاقان) را نداشت
و خدمت بزرگی در خانه نمیکرد ولی با نابینائی راه خود را می یافت و
در بازارها راه می پیمود چنانکه گوئی چهار چشم دارد و روزی از
روزها بخانه بیامد در حالیکه هردو دستش پر از پول بود از بهای گلی
که از گل خانهٔ محقر ما فروخته بود و ما نیز از آن روز او را بگذاشتیم
که گل گرد آورد و زنبیلی از گل با خود برگرفته اطاقها را از بوی
که اسباب مسرت و خشنودی جوانان و نامها گردد که متمکن و
صاحب دولتند و چنان ظاهر شود که مشتریان باو افزون از سایر گل
فروشان رغبت دارند چه او از بهای گل چندین مقابل آنچه قیمتش
گرد آورد و من اکنون خود بخدمات قیام‌اوم ولیکن بسی از آنکه از گرد
آمدهٔ کسب او کنیزی بیابد (ستاقان) خواهم خرید که در کار و خدمت
مرا یار و مدد باشد و ظنی ندارم من آنکه این بیچاره را بچیزی از

پدر و مادرش ربوده باشند و این دخترك گذشته از هوشی که درساختن اکالیل گل دارد مهارت کلی در بازی (کیترا) دارد و ساز نیکو نوازد و آوازی خوش دارد که پول بسیار بسبب آن کسب نماید و در هفتهٔ گذشته — ولیکن این امریست . . . . . . لیدن گفت این رازی است . . . . . که آشکار نباید بشود . . . . مکسب تازه ایست که از چیزهای نهانی تحصیل می نمائید

(مبوردس) با تندی گفت پس است امیدوارم ای خانم که طعام برای ما حاضر سازید که من سخت گرسنه شده ام (نیکر) نیز که کارد را بر کف دست خود همی مالید اظهار گرسنگی نمود (آمازونیه) بجانب مطابخ رفته سینی از گوشت نیم پخته برای ایشان حاضر کرد و گفت این غذا مناسب پهلوانان و کشتی گیران است و سینی را در مقابل ایشان نهساد ایشان نیز چشمها را بر آن دوخته پیش آمدند و شراب ریخته بیاشامیدند و از آن پس با اشتهای بی انتها بخوردن غذا مشغول شدند و بعد از چند دقیقه جز ظروف خالی شده چیزی رو بروی ایشان نماند پس ما نیز ایشان را در آنجا گذارده دنبال پوربو برویم
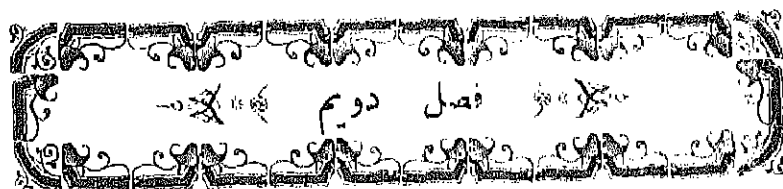
فصل دویم

منصب کاهنی بخانه در ایام پیش بسی باشأن و مقسام بود و جایز نبود داخل این خدمت شود مگر اشخاص نجبا که با تربیت و دانش بودند و پس از چندی دارهٔ آن وسعت یافته اهل هر رتبه را اجازت کاهنی

حاصل گردید و شمارهٔ کاهنان فزونی گرفت و هر گروهی عبادت خود را بخدای معینی مخصوص میداشتند و همچنین عدد کاهنان زیاد میشد تاحدی که اکثر ایشان از مردمان فرو مایهٔ سفله بودند و هر درویش تنبل کند ذهن بی شعوری خود را بیکی از مراتب کاهنی می بست که نانی راحت بخورد و از این روی (کلینوس) کاهن بتخانهٔ (ایسس) از خانوادهٔ پستی بود و بیشتر خویشاوندان او از غلامان آزاد شده بودند و پدر و مادر او را به تنبلی و هرزه گردی و بیکارگی تربیت نموده بودند و پس از مردن پدر و مادر قلیل مالی از ارث ایشان بهره یافت که بزمانی اندك آن را نابود ساخت و ناچار گردیده خود را بمنصب کاهنی درون کرد و یکی از رتبه های آن خدمت را گردن گرفت که امورش به آسانی بگذرد پس کاهن خدایان ایسس گردید و در این وقت از خویشاوندان نزدیك درشهر ومی بجز بوربو دیگری را نداشت و او پسر عمش بود و در میان ایشان بعضی علاقه های تاریك نهانی بود و ریسمانهای شیطنت و حیلهٔ که بالآخر از ریسمانهای اعصاب دموی بود ودلهای ایشان در این امور بهم پیوسته بود لاجرم غالب اوقات این کاهن معلم بتخانهٔ (ایسس) ناشناخته و دزدانه از عبادات و واجبات دینی خود فرار کرده از در خارجی مخفی بتخانهٔ این پهلوان قدیم میامد . . و نخست لباسی که برای نشناختگی بر زبر لباس خود پوشیده بود از تن بدر کرده و از آن پس از زبر آن لباس کاهنی را باخوشحالی بر میکند چنانکه گوئی کوهی رااز دوش خود بر میداشت و بعد از آن از راه رو طولانی تنگی به اطاق کوچك درون میشد که ما اکنون او را در آنجا نشسته می بینیم و (بوربوی) پهلوان نیز رو بروی او ایستاده بر زبر

میزی که در مقابل ایشان است مشتی از پولرا که کاهن از کیسهٔ خود برای او خالی کرده می شمارد . . و (کلینوس) همی‌گوید تو خود میدانی که منت نیکو بخشش همیکنم پس تراواجب افتاده که مرا شکر گذار باشی و همیدون ترا بازار تجارتی میباشد که بالای آن در اندك زمانی توانگر خواهی شد (بوربو) گفت پسر عموجان من همیشه شکر گذار تو هستم این بگفت و پولها را در کیسهٔ چرمی خود خالی کرده کمر بند خود را بر زبر آن بست که محفوظ ماند و از آن پس سر بر آورده گفت سوگند به (ایسس) و (تلیسس) و (بلیسس) که این دختراك من (نیدیا) برای من کنجی از طلا میباشد که خوش همی خواند و ساز نیز نیکو نوازد و بعد از آن اشاره بپولها نموده گفت این پولها را قوت بس بزرك است و هرکس از من خدمتی خواهد باید بکرم پوله با من دهد (کلینوس) گفت پول خدائی بزرك باشد (بوربو گفت و هر دولت مند صاحب کرمی سزاوار پرستش و سجود میباشد (کلینوس) گفت ولیکن اکنون بیا ای رفیق قدیم و صحبت خدائی و خدایان و سجود را تا آخر کناری گذاشته جامی از شراب بمن ده و از موضوع مطالب ما آشکار سخن بگوی . .

دختر کت چه میکند آیا دیگر از آن سوگند خود سخنی نمیگوید و خبر نمیدهد و من نیز بدست راست خویش سوگند هولناکی برای نگاهداشتن راز خورده ام (بوربو) گفت قسم بله اما برای اشخاصی چون ما سوگند چه چیز است (کلینوس) گفت سوگند خود چیزی نیست و سوگند برحسب عادت میباشد و مرا از آن بیمی نیست ولیکن از آن بیم دارم که این سوگند را من آموخته و این شریعت را سنت بنهاده

مرا از گرسنگی بکش — یا بمردن تهدیدم نما ای هرچه خواهی با من بکن که من دیگر بعد از این بدان مکانهای پلید نخواهم رفت . و از این بیهده خودت را بزحمت میفکن و مرا کسیل نساز (بوربو) با صدای درشت وحشیانه چین در ابروها افکنده چشمهای سرخ خود را بجانب او دریده گفت مگر چطور ای عقل سبك (نیدیا) گفت من با تو گفتم — گفتم پس از آن دستهای خود را بسینه چسبانیده بر روی هم گذاشت (بوربو) گفت مکر چه گفتی ای دخترك شیرین باادب بعد از این زو بسیار خوب پس در این صورت ترا خواهند برد دخترك باتندی و رویش سخت بسرخی گرائیده گفت من نیز شهر را از ولوله و بانك استغاثهٔ خویش خواهم شورانید (بور بو) گفت در این باب نیز فکری خواهیم کرد و دهانت را گرفته خواهیم برد دخترك گفت (اواه) در آن وقت دیگر مرا یاری و مددکاری بجز خدایان نمیباشد و از آن پس از جای خود بر خاسته گفت من بحکومت عریضه کنم و داد خواهی نمایم . . (کلینوس) با صدای آرام هیبت ناکی گفت سوگند خود را بخاطر آور دخترك بدبخت را از شنیدن این کلمات بدن بلرزه در آمده دستهای خود را بر سر نهاده فریاد بر آورد که ای وای من بد بختم و چشمانش پر از اشك گردیده شروع بگریه نمود و اندکی نگذشت که صدای (ستراتونك) شنیده شد و از آن پس جثهٔ دراز او پدیدار گردیده وخود ندانیم که آمدن او برحسب اتفاق بود یابر اثر صدای گریهٔ (نیدیا) بیامد — پس بشوی خود خطاب نموده گفت ای وحشی بدخو با کنیزك من چه کرده ئی (بودبو) با مهربانی و صدای آرام او را پاسخ داده گفت خشم خود را آرام ده ای زن

آیا اسباب خانهٔ تازه و لباس فاخر لازم نداری زن گفت مقصود (بوربو) گفت بسیار نیکو پس دراین صورت لازم است که کنیز خود را خوب تربیت کنی و گرنه تمام این ها را زیان نمائی و سر نگون فرو افتی ای بدبخت زن بانسدی غیظ نگاهی بشوهر و پس بکلینوس نموده گویا چیزی نفهمید و گفت این چیست و چگونه میباشد

(نیسدیا) با خروش وقتی از پهلوی دیوار برخاسته خود را بر پاهای (ستراتونك) بیفکند و زانوهای او را نگاه داشته و چشمهای نابینای خود را که با نا بینائی بسی اثر مینمود بجانب او باز کرده با آه وناله گفت آه ای خانم من تو زن هستی و ترا نیز خواهران بوده اند و خودت نیز چون من تازه سال بودهٔ پس بمن رحمت نمای وبامن همراهی کرده مرا رها ساز من نمیخواهم بعد از این به آن مهمانیهای پست ترسناك بروم زن پهلوان او را باستم رانده از خود دورش ساخت و دستهای لطیف کوچك او را که جز برای گل سازی شایسته نبود گرفته بکشید و گفت خاموش این عبارتهای زیبا چون تو کنیزی را نمیشاید (بوربو) کیسهٔ پول را از جیب بر آورده همی حرکت داد که زن صدای آنها را بشنود و گفت این آهنك موسیقی طرب انگیز را گوش کن سوگند به (پولکس) اگر این کنیزك نا فرمان را فرمان پذیر نمائی و لجاجت او را موقوف سازی این آهنك جان بخش را دیگر نخواهی شنید

(ستراتونك) نگاهی از روی خروش آمد بکلینوس نموده سر خود را فرود آورد و گفت دخترك اکنون خسته است و بامداد در هنگامیکه ترا بدو حاجت افتد بسی نرم و فرمان پذیرش خواهی دید

(نیدیا) از شنیدن این سخن از جای جست فریاد بر آورد که توئی —
توئی — آیا کیست در اینجا و چشمان سفید بی نور خود را در تمام اطاق
گردانیده ترس و لرزی او را گرفته بود که گلینوس هراسناك از جای
برخاسته همی آهسته میگفت تمام آنستکه این دختر با این دو چشم همی بیند
(نیدیا) فریاد کرد که کیست در اینجا سخن بگوئی ترا به آسمان سوگند
همی دهم . . آه اگر تو نیز مانند من کور بودی اینقدر بیدرحم و
قسی القلب نبودی و بمن رحمت میاوردی پس از آن چشمهایش از
اشك پر شد (بوربو) بخشم با زنش گفت بگیر این دخترك را
از اینجا ببر بس است من از این امر بالمره خسته شده ام
(ستراتونك) دستهای را بر پشت شانه دخترك نهاده او را بپیش روی
حرکت داد و باو گفت با من بیا . . دخترك گام از گام بر نداشته از
رفتن همراه خانم خودش امتناع ورزید و همچنان پشت خود را بدیوار
داده برجای بماند . . و با استواری و وقار . . گفت خانم گوش
با من دار من ترا با امانت خدمت کردم — من در نزد تو تربیت شدم —
آه ای مادر من — ای مادر بیچاره آیا بخاطرت گذشته بود که من
باین آینده بدبختانه خواهم رسید . . هر چه میخواهی مرا امر نمای هر
سختی که از عهدهٔ آن توانم بر آمد بر دوش من بار نمای که ترا فرمان
پذیرم و بجان منت دارم ولیکن ترا خبر میدهم که بعد از این
هرگز بآن مکانهای بی ناموس نخواهم رفت . . ترا و همه را خبر
میدهم ای سخت دلان که مطلقا نخواهم رفت و اگر مرا بزور گرفته
بدان جاها برید از صاحبان آن مکان خودشان رحمت همی طلبم این سخن
بگفتم و همین کار را خواهم کرد

(کلودیوس) گفت من ترا برای خویش برگزیدم و اگر در کشتی ظفر یابی و فتح نمائی بیست سترات از من جایزه خواهی یافت (کاوکس) تو چه میگوئی (کاوکس) گفت بسیار نیکو میباشد (نیکر فریاد کرد و با پهلوانان گفت من با شما نگفتم که کلودیوس نجیب مرا برای خویش برگزیند و در این صورت ای حریف من سپودیوس تو خود را مرده پندار و امید خویش از زندگی بریده دار چه من بی گمان ظفر خواهم یافت پس کلودیوس دفتر خود را از جیب بر آورده اسم نیکر را در آن قید نمود و پاداشی هم که وعده کرده بود بنوشت از آن پس کاوکس با دست خود اشاره بیک جانب اطاق نموده گفت این پهلوان کیست و در آنجا پهلوان نجیب یونانی (لیدن) جوان بود که سیمای نجابت و لطافت در او هویدا بود چه هنوز جوان تازه سال بود و خیالات رقت و انسانیت از او سلب نشده و بحد درشتی و خشونت رفقای خود نرسیده بود

(نیکر) پاسخ کاوکس را داده گفت او (لیدن) پهلوان تازه است که امسال در میان ما داخل شده و خون پهلوانان حقیق در تنش میباشد و قرین او در کشتی (تیترودس) است پس نجبای سه گانه پیش او آمده و کلودیوس از او پرسید که آیا تو غلامی یا یکی از عامهٔ مردمان (نیکر) پاسخ داد که همهٔ ما نوکر آزادکان میباشیم پس کلودیوس او را گفت دست خود را دراز کن (لیدن) نگاهی بسوی رفقا نموده دست خود را که در درشتی و سطبری چون دست ایشان نبود ولی در نکوئی هیئت و تناسب عضلات از ایشان برتر بود دراز کرد و نجبا پسند نمودند بحدی که آشکارا از او او تمجید کردند و او را کاوکس

برای خود بر گزیده نامش را با پاداشی که باو وعده داده بود از ده سترات تا سی در دفتر خود ثبت کرد و از آن پس کلودیوس پرسید (بوربو) در کجاست که او را نمی بینم و بسی دوست داشتم با او سخن کنم نیکر با دست خویش اشاره بدری که بجانب اطاق درون دکان باز میشد نموده گفت بدانجا رفت

(ایبدس) پرسید آن زن مسنهٔ دایه (ستراتونك) در کجاست (نیکر) گفت تا اندکی پیش از این در اینجا بود بناگاه صدائی از درون این اطاق بشنید که از جای انگیخته شد و متواری گردید و ظاهراً شیخ بوربو در اطاق خارج دکان دخترکی را بچنان آورده بود چه بانگ نالهٔ دخترکی از درون بگوش من رسید و پیره زن که آن بانگ بشنید رشك کشندهٔ بر او چیره گشت و بی اختیار بدرون رفت که از ماجرای آگاه شود چون نیکر این تقریر نمود نجبا بی اختیار بخنده در آمدند و با هم گفتند بگذارید برویم خود بنگریم و دراین هنگام از جای جستند بشنیدن ناله و فریادی که از ترس و درد شدید بر آمده بود و شنیدند که یکی میگوید مرا بگذار — ولی کن من دخترکی کورم آیا این زجری که از کوری میکشم مرا بس نیست کلوکس گفت سوگند بهرقل من این صدا را میشناسم (این صدای دخترك نابینای گل فروش من میباشد و فی الحال با شتاب دست بر در زده در گشوده شد و کلوکس بدرون رفت و سایر رفقا نیز در دنبالش برفتند و نگریستند که (نیدیا) دست آن زن جادوی هولناك را گرفته همی استغاثه مینماید و تازیانهٔ که بر او زده بود بخون پشت و شانهٔ آن بیچاره آلوده گردیده گرت دیگر بسی سخت تر و با قوت تر براو فرود آورد و آن بدبخت بیچاره همی لرزد

(کلوکس) گفت این کار هرگز نخواهد شد اگرچه تمامی خواهران
زشت کار ستیزه جوی خودت را که مانند خودت میباشند با خود
گرد آوری   پس بسوی نیدیا ملتفت گردیده گفت بیم نداشته باش ای
نیدیای شیرین که من از اهل آتنه) هستم و از نامربوط گفتن ناپاکان
باک ندارم و در این هنگام (بوربو) بدرون آمده بی اختیار گفت
(یاهو) این چه بانگ و فریاد است و این سخت گیری برای چیست
آیا بجهة خاطر کنیز نا قابل نزاع میکنید او را بجهة خاطر آقای نجیب
رها کن ای زن و محض احترام بزرگی ایشان از تقصیرش نیز در
میگذریم . . . . .
(کلوکس) بابوربو گفت چنان بنظرم میاید که در هنگام درون شدن
باطاق مردی دیگر نیز با تو دیدم
(بوربو) گفت بلی او کاهن بتخانهٔ ایسیس رفیق من و قرین نزدیک من
بود و آمده بود تا زمانی وقت خود را با من در خوشی بگذراند و کنیزک
را از این کار خوش نیاید و هم اکنون برفت . . دخترک برو
برو دختر اینگونه که تو خود را چسبانیدهٔ حال خواجه را پاره میکنی
برو که تو را بخشش و بجهة این آقا بخشیدیم
دخترک روی باکلوکس کرده گفت امید دارم مرا نگاهداری و باتمام
قوت خود بکلوکس چسبید
کلوکس دست او را نگاه داشته بر یکی از صندلی ها که در آنجا بود بنشست و او را
بر روی زانوی خویش نهاد با موهای زلف بلند خود پشت خونین وی را از
شانه و پشت آن دختر بسترد و اشکی که بر رویش ریخته بود بوسید و
سر در گوشش گذاشته سخنانی مهر آمیز که تسلی بخش دل شکسته

اندوهگین او بود بگفت و با مهربانی و لطفی با او رفتار نمود که از شدت لطف او دل آن زن وحشی نرم گردید و حضور او در این خانه اسباب روشنی و درخشندگی گردید چنانکه جمال و نازکی و جوانی زیبای او هرجا میرفت آفتابی نور بخش بود

زن ستمکار پیشانی خود را که افروخته بود پاك کرده گفت که را بخاطر میرسید که این کنیز کورما باین اندازه عزیز و گرامی گردد

(کاواس) نگاهی بجانب بورچو نموده گفت ای رفیق من این کنیزك تو نیکو همی خواند و مواظبت کل خانه را نیز نیکو داند آیا میل داری او را بمن بفروشی چه همی خواهم او را بیکی از خانمها پیشکش نمایم

دخترك نا بینا از شنیدن این سخن از خوشحالی بارزید و جانی تازه در تنش آمد پس موهایش را که بر روی شانه ریخته بود بر گرفته بجانب کاوکس ملتفت گردید گویا (وا اسفا) میتواند نگاه بکند

(ستراتونك) با ترش روئی پاسخ داد که نیدیا را بفروشیم هرگز

بیچاره آهی سخت از غصه بر آورده دامن جامهٔ کاوکس (آئینوی) را گرفته دوباره خود را بسینهٔ او افکند

(کاودیوس) نگاهی چپ چپ بجانب مرد و زن هردو نموده گفت شماها را واجب است که پی اظهار امتنان در هرچیزی و هرکاری از من نمائید مردکه این چه چیز است و تو نیز ای پیره زال مگر از خشم من نترسید و باك ندارید مگر فراموش کرده اید که تجارت شما و معاش شما بدست من اندر میباشد آیا من رئیس بازی خانه و پهلوانان آنجا نیستم آیا من صاحب امر و نهی نیستم سوگند به (ژوپیتر) که یك کله بگویم و بدان یك کله تمامی سبوهای شراب و کوزه های شما را شکستن

فرمایم و در دکان شما را بسته از شراب فروشی منع نمایم
کلوکس کنیز از آن تو او را بر گیر
(بوربو) سر بزرك خود را با حیرت و اضطراب بر آورده گفت
این دخترك در نزد من بسنگینی خودش از طلا قیمت دارد
(کلوکس) گفت هرچه که خواهی بگو من صاحب ثروت و مکنت هستم
(ستراتونك) بزیر لب با ترش روئی گفت من او را پیش از این بشش
سترات خریده ام اما اکنون بدوازده سترات همی ارزد
(کلوکس) گفت بیست سترات با تو همی دهم دخترك هم اکنون برو
بخانهٔ من
(بوربو) گفت من این دخترك گرامی را بصد سترات نیز نمیفروختم
و لیکن محض احترام خاطر کلودیوس نجیب فروختمش و امیدوارم که
(بانا) را در بازی خانهٔ فردا از این عمل من و احترامیکه برای خاطر
تو کردم آگاه سازی که مرا باین سبب فایده خواهد رسید
(کلودیوس) سر خود را بتصدیق او فرود آورده آهسته در گوشش
گفت هرچه بخواهی بتو خواهد رسید و این یونانی نجیب ترا خوش
بخت خواهد نمود چه پول از دست او مانند نهر آب همی روان است
همیدون امروز را با ریك سفید نشان کن) که از روزهای سعید تو
میباشد و دل خوش دار
بعد از آن کلوکس با بوربو گفت تو اکنون کنیز خود را روبروی
حاضران بمن فروختی به بیست سترات
(بوربو) گفت بلی فروختم ۰ (نیدیا) با صدای ضعیفی گفت در

این صورت [illegible] با تو خواهم آمد با تو [illegible] آه چقدر خوش بخت میباشم

(کاوکس) گفت ای ای طریفه و عمدهٔ کار تو در نزد من آنستکه برای زیباترین خانمی در شهر (رومی) آوازهای یونانی بخوانی

(میدیا) یکمرتبه دم [illegible] زده در میان دو دست کاوکس که ایستاده بود بلرزید و بعد از آنکه رویش از خوشحالی میدرخشید در شنیدن این سخن رنگ رویش تغییر نمود و با حسرت و اندوه سخت آهی کشید و باز دست کاوکس را گرفته گفت مرا گمان آن بود که بخانهٔ خودت خواهم رفت

(کاوکس) گفت باز همین قسم خواهد شد بیجا بیهوده وقت را ضایع مساز

فصل چهارم
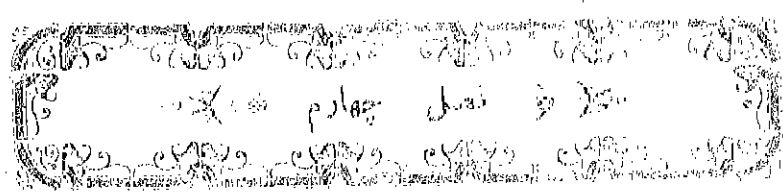
(ایونا) از زنانی بود که در اخلاق غریبه منفرد و تک بود در بلندی ادراک و در نیکوئی جمال و او را هوشی نادر و عقلی بلند مرتبه بود که مانندش در دختران آن زمان یافت نمیشد ادبی بلند مقام داشت هرگز میل به [illegible] و [illegible] و مردمان سبک نمینمود بلکه نفس خودرا همیشه برای فهم حقیقت و دریافت معرفت ریاضت میداد و مطالع حکم دانشمندان زمان اکر دیده بلکه خود از برای خودش عاداتی سنت نهاده بود بر حسب فکرت خود و قلب طاهر خودش

و همچنانکه جمالش از جمال دختران آن عصر بی سر آمد بود
عقلش نیز از عقول همسرانش افزون بود با مردان دانشمند لاف
برابری بلکه برتری میزد و اشعار نیکو میگفت و از تواریخ با خبر بود
و در سخنان حکما و حکمت های علما وفهم آنها اظهار رأی مینمود
پس شگفتی اگر روح مصری حکیم را بزنجیر های عشق خویش بسته
و اندرون سوزان او را به آتش محبت خویش افروخته و خیالات آتشین
اندرون او را که مانندی نداشت و در درون سینه اش خفته بود بیدار
ساخته بود و آریسس بزرگ که برای روزگار و برای هیچ بشری فرو
تنی نکرده بود در نزد او چون کودکان خورد فروتن شده بود چه او
نصف عمر خویش را گذرانیده در عالم سرگردان بود و کسی را
همی طلبید که او را از این سرگردانی باز دارد و قلب او و تصورات او
را پر سازد تا زمانی که (ایونای) نیکو را بدید روح بلند او
بسجده در آمد و قلبش در نزد این معبود فروتنی نمود چگونه فروتنی
با اینکه (ایونا) دل جوان آتینوی زیبا را نیز ربوده خیالات
و فکرت او را بغارت برده بود همان جوان آتینوی که (ایونا) را
در خاطر خویش نگاه داشته تصویر او روز ها و ماهها در عقلش جولان
نمود تا روزگار او را بدیدار (ایونا) مساعدت نمود و از دیدن او
دلش خوش گردید و خیال موهوم در نزد او حقیقت شد و حواسش از
پریشانی باز آمد و خود را نیک بخت ترین آدمیان گمان کرد و خود را
در نعیم آسمانی پنداشت که گوئی تمام نباتات و جمادات برای او تبسم همی
نمایند و هر چه بر گرد او هست در مقابل او از خوشحالی
همی رقصند

ولیکن افسوس که بر این حال دیرزمانی نپائید که میان او و موضوع آرزوهایش (ایونا) آن مصری صاحب قدرت حایل گردید و از دهان شیطانی خود زهر های کشنده در او دمید تا کلوکس را از او دور نماید و او را از خیال کلوکس منصرف سازد و دروغهای او که برهم بافته بود در اندرون پاك و قلب ملائکی (ایونا) تأثیر بزرگی نمود و اشك چون باران بهار به بسیاری بریخت و دانست که این مطلب قصاص شتاب زدگی او در عشق میباشد پس سرخی خجالت بر رویش برآمد و پشیمانی بر او چیره گردید ولی لحظهٔ بیش در پشیمانی نگذرانید چه پس از آنکه عشق او را مقید نموده و در درونش متمکن گردیده پشیمانی را سودی نباشد و در این حالت گاهی آشفتگی خشم او را بحدی میرسانید که نزدیك میشد از روی دشمنی و کراهت سخن گوید و باز عشق و محبت او را فرود میاورد و اشك تلخ همی ریخت و آه سوزناك همی کشید و همی گفت کلوکس از من بدش میاید — مرا دوست ندارد — (اواه) و همچنین ساعتهای خود را از زمانی که مصری او را بگذاشت و رفت میگذرانید بلکه چند روز در اطاق مخصوص خودش عزلت گزیده کنیزان را بر گرد خویش نمیگذاشت و درهای خانه اش را بر روی مهمانان بسته کسی را بار نمیداد و قسمتی بزرك از این قصاص بکلوکس رسیده عقلش از سر کناره گرفت و فکرتش پراکنده گردید و از دیدار ملاك خویش و خدای خویش که او را پرستش مینمود محروم گردید و روشنائی در چشمش تار گردید و لیکن ریسمان آرزو و امیدش تمامی بریده نشده چه بدوستی عاشقانه (ایونا) را دوست داشته یقین داشت که ایونا نیز او را همین قسم دوست داشته

و این امید و آرزو وخشم او را تسکین داده بود ولی در آن شب لذت خواب را نچشید و از نیمه شب برخاست در حالی که وجد و عشقش شدت نموده بود و ماه نیز بوسط آسمان رسیده هوا صاف و آرام بود پس در بازارها راه پیمود و شب آرام و مردمان در خواب و تمامی حرکات ساکن بود و همچنین در بازارها راه می پیمود تا بنزدیک خانهٔ حبیبهٔ خویش بلکه بتخانهٔ دل خود رسید و در زیر پنجرهٔ اطاق او ایستاده اشعاری برخواند که معنی آن بپارسی چنین باشد

ترا یکبار دیدم بار دیگر آرزو دارم
وگر دیگر رهت بینم بسی ایجان گفتگو دارم
همی جویم وصالت گرچه پوشم نیز نتواند
نمودن رد شمس و من که از وی جستجو دارم
تو تا رفتی ز چشم ای راحت جان با غم و افغان
ندارم جز کبوتر کس که با او انس و خو دارم
گریبانها که از دوری دریدم اشک خونینم
از آن گلگون قبا ببرید تا بر تن نکو دارم
همیدون تا بکی زین سلسبیل وصل ره جویم
وز و لب تشنه آیم باز و شفقت از وی گلو دارم
ایا همسایهٔ جانم که از جور تو نالانم
نمودی سست ارکانم دلی از غم دو تو دارم
مرا خون لاغری از جان گر از یک قبا از شیران
که دیگر جای نبود در تنم تا تن بر او دارم
شکایت باز مان آرم ز جور دیگران تو

اگرچه خیدزمان را در شمار اعدا عدو دارم

به یزدانت دهم سوگند ای شیرین لبان باری

زکات حسن با من ده که استحقاق او دارم

(کلوکس) پس از خواندن این اشعار تل بسیاری برحسب عادت آن بلاد بردر و پنجرهٔ بیت الصنم خویش افشانده ابداً پنجرهٔ باز نشد و کمترین حرکتی بظهور نرسید که از رسیدن این اشعار بگوش معشوقه اشعاری نماید بلکه آرامی آن خانه را فرو گرفته و تاریکی خیمه برافراشته بود ولیکن لحظهٔ در آن شب خواب بچشم ایونا نیامدم و نسیم سحری صدای کلوکس را بربال خود بر گرفته بگوش مطلوب و مقصودش رسانید و معانی عاشقانهٔ او را فهمید و آتشی که از محبت خودش در اندرون او افروخته بود گرمی آن را احساس کرد پس سخنانی که از او شنیده بود تکذیب نمود وسواس و اندوه را از دل خود دور ساخت وچون کلوکس از نزدیك خانهٔ او باز میگشت صدای قدمهایش را بشنید و سرشك شکر و امتنان از دیده روان ساخت

و پیش از این بگفتیم که (ایونا) درهای خانهٔ خود را بر روی تمامی مهمانان بسته بود ولیکن در اینجا گوئیم که یك نفر مرد ازاین منع خارج بود که نه شریعت او را از آمدن منع توانستی و نه کسی او را مانع شدن توانستی و همه وقت به آزادی پدر مهربان یا استاد تربیت کننده بآن خانه وورود نمودی و مرادما ازاین شخص (آربسس) است که همه روزه بدان خانه آمدی و یکسره باطاق مخصوص ایونا که به تنهائی در آن میزیست بدون اجازت درون شدی چونان کسیکه تسلطی و حق واجبی داشته باشد و احدی نیز با او معارضه نکردی زیرا که (ایونا)

با بلندی مقام و شجاعت قلب طاقت مقاومت این صدمه که بر قلبش خیمه زده بود نمیاورد و بسی میشد که آرزو میکرد تا آن صدمه را از دل برگرفته بدور افکند ولی جسارت آن نداشت که از قوه بفعل آرد چه چشمی مانند چشم افعی نگران او بود و با اقتدار عجیب مصری که بر بسیاری پیش از او ظفر جسته و بسلطنت ترسناك خود زیردست نموده جادو شده بود . و تا آن زمان نتوانسته بود ماهیت حقیقی او را بشناسد و از عشق سوزانی که در اندرون او افروخته بود آگاهی نداشت ولیکن بفلسفه و حکمت او اقرار داشت و سطوت و هیبت او را میدانست ولی او را صاحب احساسات و خیالات زمینی چون خود و سایر مردمان نمیدانست بلکه در چشمش مانند قطعهٔ جسم تاریك مقدسی میامد و آربسس را دوست نمیداشت ولی از او بیم همی داشت و از از حضور او خشنود نمیشد بلکه آمدن او قلبش را تیره و هراس اندر مینمود اگرچه در نیکوترین ساعات شادمانی او بود ولیکن هرگز بدلش نگذشته بود که او را از آمدن بنزد خویش منع نماید چه آربسس او را بترس و بهت میاورد

و تمامی قوای آربسس متوجه بود برای کار گرفتن همه استادی و مهارت خود تا آن گنج قیمتی یعنی (ایونا) را مالك شود که بس با حسرت مشتاق و آرزو مند او بود و خوشحالی بزرك او را دست داد که برادر ایونا کاهن ایسس و جوان زیبا را مالك گردیده بود پس از آنکه نزدیك بود از دستش بدر رود و یکی از مقاصد آربسس و لذتهای دنیای او تسلط یافتن بر عقول جوانان و مملوك ساختن ایشان بود از اول جوانی باراده قهارانهٔ خودش

و چون ابسیدیس در بامداد روز بعد از دیدار آربسس از خواب بر آمد و آن مناظری که بخواب همی مانست بیاد آورد و کیفیت رفتار خودش را در آن وقت بخاطر آورد بسی شرمناك شد و سوگندها که برای خدایان یاد کرده بود که زندگی مقدس با عفت خالی از آلودگی و میل بغیر ایشان نماید بیاد اندر آورد ولیکن آربسس دانسته بود که چگونه او را مدهوش سازد و شناخته داشت که خیالات و احساسات کاهن جوان را بچه قسم مالك گردد و از این روی حکمت و فزونی علم و اقتدار خویش را بر او اظهار نمود و او نیز آربسس را پذیرفته با وجود شکوکی که او را دست داده بود منقادش گردید چه هم کارها و قدرت او را بسی عجیب نگریست و هم باور نمیکرد که شخصی چون آربسس که مقام بلند خدایان و معارف ایشان را دارا است ممکن است خیانت ورزد و اورا مقام بلند تر از آنستکه دروغ را در سخنانش راه باشد یا امور باطله را اعتقاد داشته باشد و او را در نمودن این مناظر مسرت افزا قصدی نبوده جز اینکه ابسیدیس را مقام معرفت از سایر رفقا بلند تر سازد تا بدرجهٔ خود آربسس در فهم کنه حقایق و کشف مخفیات برسد و فلسفهٔ مصریان را بدو بیاموزد و این اوهام تعلیمات اولنثوس ناصری را از سر او محو نمود و دیگر سخنان او را بخاطر نیاورد بلکه یکی مفتون جادوگری آربسس گردیده و آربسس نیز بسی خشوقت بود که بر او نصرت یافته و برای مطلبی گرانبهاتر و گرامی تر از آن پیش آمد تا بر ایونا نیز نصرت جوید که خدای قلبش بود و اطمینان داشت که بر او نصرت خواهد یافت چه چیره شدن بر ابسیدیس را برای خویش بفال نیکو گرفت و پس از آنکه آن زمرهای

کشنده را برضد کلوکس در قلب او برانگیزد در روز اول و دوم او را بدید و از حیله گری و خودنمائی تمامی اسلوب های مکر و تزویر کوتاهی نکرد و نهایت جهد را در استمالت او و برقرار نمودن بغض رقیب در دل او مبذول داشت تا اندك اندك او را مهیا سازد برای کشف نمودن محبت خویش با او ولیکن عزت نفسی که ایونا داشت او را رخصت نمیداد که باراده آربسس تن بدهد نماید یا اظهار کدورت و اندوه از تیر های زهر آلود آربسس که برضد حبیبش بر او افکنده و قلبش را شکافته بود بنماید و باوصف اینها آربسس را حکمت بسیار و بلندی ادراك بهترین یار و یاور بود در کیفیت رفتار کردن با ایونا و از این روی همیشه او را بکلوکس ملامت نمینمود چه دانسته بود که ملامت و عیب جوئی زیاد درهر آن کلوکس را در دیدهٔ ایونا اهمیت میداد و چنان مینمود که او را باکلوکس بغض شدیدی نمیباشد والتفاتی بجانب او ندارد تا در عقل ایونا ثابت بدارد که این شخص از اسبابهای بیکاره است و سزاوار آن نیست که او را دشمن دارند یا ملتفت او شوند بلکه هر وقت فرصتی دست میداد و موقعی مییافت کلوکس را در ضمن صحبت بانهایت خواری نام میبرد و چنانکه گوئی در فکر او نبوده ازشأن او بدی میکاست و صفات ذمیمه باو نسبت میداد و بطرزی شنونده را حالی میکرد که دوست داشتن این شخص غیر ممکن است وباستادی عجیبی رفتار مینمود که ایونا با آن هوش و فراست ممکن نبود حذر کردن و ترس او را از کلوکس بفهمد چه هرگز نام او را پیش از کلودیوس و لیپدس و سایر رفقای او نمیبرد بلکه در عرض کلام همهٔ ایشان را مساوی هم با کمال خواری و پستی نام میبرد چنانکه ایشان گروهی بازاریان بی سر و پا و

جاهلان بی تربیت میباشند

ولیکن دل او همچنان که بر خواننده پوشیده نیست از رشک و غیرت همی افروخت زمانیکه در نیکوئیها و زیب و زینت رقیبش فکرت میکرد و بسیار میشد که پنهانی دندانهای خود را همی فشرد از بیم اینکه مبادا ایونا باو میل کرده باشد یا اندک تعلقی از گلوکس در دلش ریشه کرده باشد و همچنین مواظب بود و با استادی رفتار مینمود تا سه روز از جدائی ایونا با گلوکس سپری گردید و اتفاق افتاد که در روز چهارم آربسس برحسب عادت باطاق ایونا درون شد و او برقعی برچهرهٔ خویش نهاده بود که تغییر بشرهٔ خویش و آثار گریه را پوشیده دارد

(آربسس) گفت برای چه در خانه بر روی برقع افکندی این روی پوشیدن برای کسیکه او را بدوستی خودت سرافراز کردهٔ سزاوار نمیباشد ایونا پاسخ داد که ولیکن این کار فرقی برای آربسس نخواهد کرد چه او جز بسوی عقل نمی نگرد پس گشودن روی یا پوشیدن آن چه اهمیتی نخواهد داشت آربسس گفت سخن تو حق و از روی یقین است چه من جز بسوی عقل نمی نگرم و لیکن روی خودت را بمن بنمای تا بدان بنگرم چه صورت آئینهٔ عقل میباشد ایونا بتبسم زورکی و نغمهٔ ساختگی گفت چنان بینم که هوای شهر (رومی) تازگی و رونق افزون باو داده است

آربسس پس از لحظهٔ سکوت بلبهای لرزان گفت ای ایونای زیبا آیا چنان گمان داری که من در شهر رومی تنها نی آموخته ام که ترا دوست دارم و حق قدر ترا بشناسم ای خانم (اثینویه) آگاه باش که در انجا عشقی است جز عشق سیاه و زنان و فرومایگان و میان این دو عشق فرقی شگرف

میباشد چه در این عشق چشم و گوش را مدخلیتی نیست بلکه عهد
شدن ارواح و هم پشت شدن دلهاست و این همان عشق است که بعضی
از مردان وطن تو که اثینوسها باشند او را دز دو خیال مینمودند ویکی
از ایشان افلاطون معروف است که عشق را بصورتی زیبا مجسم نمود و
بعضی از جانشینان او خواستند پیروی اونمایند ولیکن نتوانسته ونتوانند
زیرا که آن عشق مخصوص بلندترین صفات و شریفترین اخلاق میباشد
و همه کس را دست آوردن آن ممکن نیست و صادر شدن آن عشق را
چین های پوست یا سادگی منظر یا اندکی جمال مانع نباشد اگر چه
او نیز تازگی و جوانی لازم دارد ولی مقصد والاتر از اینهاست و
شهوت حیوانی نیست و اگر آن عشق جمال طلبد مراد از آن جمال نفس
و جمال فکرت است . این است عشق ای ایونا . . این آن عشق
است که سزاوار است از شخص سنگینی بسوی تو تقدیم بشود . . .
تو مراخشات سنگین گمان میکنی . . این عشقی است که من در همین
زودی بزیر پایهٔ تخت تو خواهم افکند . و تو نیز میتوانی بدون تردید
و دو دلی آنرا در پذیری

(ایونا) گفت ونام آن نیز رفاقت است اینکلام را باسادگی و آرامی ادا نمود
چنانکه گوئی مقصود آربسس را نفهمید و لیکن نغمهٔ سخنش در گوش
او نغمهٔ سرزنش و ملامت بود پس چنین گفت نامش رفاقت باشد
(اواد) هرگز او را رفاقت نباید نامید چه این نام کلهٔ عامیانه ایست که
دربازارها گفتگو شود سزاوار بچه ها و بی خردان باشد مثلا سزاوار
عشق امثال کلوکس وکلودیوس است نه بعشقی که من ازبرای تونام بردم .
نه ــ نه او را عشق نیز نباید نامید زیرا که او از اهل زمین نیست و

نامی از برای آن نمیدانم که بدان نامش بخوانم بلکه آن عشق آسمانی است و نسبت بستارههای آسمان دارد چه حرارت خدایان در آن میباشد دلهارا همیگدازد ولی پاك و پاکیزه سازد این احساسی است که آربسس از خود بطرف ایونا میفهمید و قوت های زمینی مانند آن ایجاد کردن نتواند و نام آن نداند

و در حقیقت این خطابهٔ آربسس با عبارتی متین و معانی بلند دلنشین بود و قابل بود که پس از قرنها بعد از او بر گوشها و هوشها عرضه شود و این عبارات ایونا را بلرزانید بلکه بترسانید و اگر سورتش از مصری پوشیده نبود هر آینه از آثار اضطراب و پریشانی او که از این عبارات بر رویش آشکار میشد خشمش همی گرفت و ایونا بیاد کلوکس و نازکی و رقت او افتاده قلبش از رقت مملو گردید و بی اختیار دلش بجانب او کشید و این معنی ادراك او را حجابی شد که عشق سوزناك آربسس و آههای آتش بار او را که در کلبه‌اش پوشیده بود دریافت و در فهم سخنان او خود را برخطا ندانست و از عبارات او جز این معنی نفهمید که در میان نفوس بلند مقام و دلهای طاهره علاقه و پیوستگی دوستانهٔ بزرگی میباشد

(آواه) که در این گمان بر خطا رفته بود چه عبارات آربسس جز پرده نبود که برای پوشیدن آتش افروزان سینه اش نهاده بود و اگر از آن آتش نفسی بروی ایونا میدمید هر آینه صورت او را میسوزانید

ولیکن همچنانکه گفته شد (ایونا) در موقف پریشانی و تنگنا واقع شده بود پس بشتاب موضوع سخن را تغییر داده گفت حضرت حکیم در این روزها برادرم را ندیده اید چه من از برای او سخت پریشانم

که در دیدار آخری او بامن بسی افسرده و اندوهناکش نگریستم واز آن بیم دارم که در برگزیدن این معیشت کاهنانه شتاب کرده باشد و پشیمان شود در وقتیکه پشیمانی را سودی نباشد اما آربسس که بفرو خوردن و نهان داشتن غیظ خویش معروف بود و از این ناگهان بریدن صحبت عشق و دوستی بترس اندر شد پس با هیئت وقار پاسخ داد که دل خوش دار ای ایونا که برادرت چند روزی دل آزرده و اندوهناک بود همچنانکه ازجوان تازه سالی چون او باید منتظر بودکه نمیدانست درکاهنی چگونه رفتار نماید ولیکن در وسط پریشانی و اندهان خود بسوی من آمده دست بردامن من زد و من پریشانی و تفرقهٔ خیالاتش را آرام نموده شك و شبهه را از دلش بر کندم و او را از در دارالحکمه بهیکل مقدس حکمت درون بردم و در آنجا در مقابل عظمت خدایان خاطرش اطمینان یافت و نفسش راحت شد دیگر بعد از این از پشیمانی او اثری نباشد و دانسته باش کسانیکه به آربسس واثق شوند پشیمان نخواهند شد مگر اینکه آربسس را نشناسند

(**ایونا**) گفت مرا مسرور ساختی — بسی شادمان شدم برادر عزیزم من خشنودم که تو براحت اندر باشی

پس از آن صحبت منتقل گردید بموضوع های خوشتر وسیکتر برحسب وسعت علم آربسس و استادی او که خواست معبود خودش را بعد از آن موضوع تعب ناك عمیق با استادی و زبر دستی خویش خوشوقت دارد پس سخنان شیرین گفت و خندان گردید و باچالاکی صحبت را از این سوی بدان سوی برد تا بر مراد خود ظفر یافت چه ایونا را طرز شیرین گفتاری و استادی او در سخن وری بعجب در آورد و از آنچه گذشت

فراموش کرد و حال خجلت و گرفتگی او مبدل بخنده و شرکت با آربسس و تصدیق سخنان او گردید و بر او وثوق حاصل نمود

(آربسس) این فرصت را غنیمت دانسته گفت چنان پندارم ای خانم زیبا تو خانهٔ مرا ندیدهٔ و پستوهای درونی و نهان خانه ها که باعث مسرت و خوش وقتی شود بنظارت نرسیده چه در آن پستوها خانه های توانگران مصر مجسم گردد و حکمت های ایشان آشکار شود و مشکلاتی که چندین بار تفسیر آنها را از من پرسیدهٔ بر تو هویدا آید و در خانهٔ من از صنایع مصر چیزها بنگری که ممکن نیست در خانه های رومانیها یافت شود و تمدن مصری که حتم و نیکوئی آن تمام دنیا را فرا گرفته برای تو مجسم گردد پس امیدوارم یکی از شبهای خویش را برای دیدن من امتیاز دهی تا من بگویم که زمین خانهٔ من بقدمهای یونانیهٔ نجیب مشرف گردید و تاریکی آن بطلعت نورانی رخشان تو منور شده (ایونا) نیز بدون اینکه خطر هائی که در آن دیدن او را تهدید مینمود احساس نماید فوراً پاسخ داد که بس خوشنودم از این دعوت که شب بعد را برای این دیدن میشوم معین کرد و آربسس بشتاب برای بیرون شدن حرکت کرد با قلبی که از سرور و شادی تا پاك همی طپید و بانهایت خرسندی ایونا را او داع کرد و پس از بیرون شدن او اندکی نگذشت که آینده دیگری بیامد ولی ما این زمان بجانب گلوکس باز میگردیم
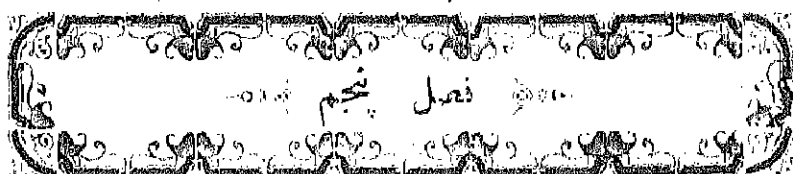
فصل پنجم

(گلوکس) در این دو سه روز بسی خسته خاطر و اندوهگین بود که

که شاخ گلها را میخورند و فاسد میسازند چنان میگرفت و میکشت که
گوئی چهار چشم دارد

(کلوکس) را از مهارت او در این شغل خوش آمده باخود گفت
این دخترك بهترین باغبانی است که امکان دارد خدای کلبخانه‌ها برای خدمت
برگزیده باشد چه گمان کردی که کلها را از سودن دست او بدانها
خوشحالی و سروری دست میداد و پس از آنکه شغل خویش را
بانهایت وقت بانجام رسانید کلوکس بامهربانی او را خوانده گفت دخترك
من (نیدیا) دخترك نابینا از شنیدن این صدا صورت بسرخی گرائید و
اندکی مبهوت مانده گوش خود را بدان جهت که صدا کننده را دانست
فرا داشت و از آن پس آب پاش را بر زمین نهاده بجانب او شتابید و
راه خود را میان بر نموده از وسط گلها چنان برفت که گوئی ریسمانی
در میان کشیده میباشد و دست بدان گرفته همی رود و در اندك تر از
لحظهٔ در کنار کلوکس بایستاد

وکلوکس چون اورا بدید دست بر گیسوان بلندش کشیده و باملاطفت ودلجوئی
او را گفت هم اکنون سه روز بر تو سپری گردیده که در سایهٔ سقف من و
در حصن عنایت خدایان من اندر میباشی پس آیا از این معنی خرسندی
وخود را خوش بخت میدانی

(نیدیا) گفت ای آقا جان خوش بخت از عاطفت خوش بختان

(کلوکس) گفت اکنون که تو خوش بخت گردیدهٔ و در پاداش بدبختیها
که در نزد آقایان نخستین خویش بدیدی خدایان این قیافه نخی را با تو
ارزانی داشتند و جامهٔ که جسم لطیف ترا در خور است بر تو پوشانیدند
این بگفت و دست برحلهٔ او سود) پس در این صورت من از

تو خواهش مطلبی دارم که بر دست تو انجام یابد و خدایان الطاف خویش را بر تو پیوسته دارند

(نیدیا) دستها را بر سینه نهاده گفت آه ای آقای من از من برای تو چه خدمتی بر میاید

(کاوکس) گفت گوش با من دار — مرا امید آنست که تازه سالی و کودکی تو مرا سودمند باشد . آیا هرگز نام ایونا شنیده باشی

دخترك کور را رنگ زرد شده مانند سنك در جای خود خشك شد و چند لحظه مبهوت مانده قلبش همی طپید و پاسخ دادن نیارست و بعد از اندکی که دلش آرام یافته خود را مالك گردید با صدائی آهسته پاسخ داد که . بلی شنیده ام که او دختری زیبا از اهل ناپولی میباشد

(کاوکس) گفت زیبا بدان اندازه که جمال او روشنائی روز را مدهوش مینماید و اصلا یونانی میباشد چه یونان تنها قدرت آن دارد که اشخاصی مانند ایونا ایجاد نماید . و من بدو عاشقم ای نیدیا

(نیدیا) با آرامی پاسخ داد که من نیز همین خیال را کردم کاوکس گفت من عاشق او هستم و تو نیز او را آگاه خواهی نمودن که منش دوست همی دارم چه ترا بجانب او گسیل مینمایم . و تو پس خوش بخت خواهی بود که باطاق او درون میشوی و صدای او را که از موسیقی نیکوتر است میشنوی و بنور حضرت او نورانی شوی

(نیدیا) گفت چه — چه مرا از پیش خود دست بیرون میکنی گفت نه ترا بسوی ایونا میفرستم ای دخترك . و این سخن را بلهجهٔ تعجب گفت گویا میگفت بیش از این چه میطلبی) اشك بی اختیار از چشم (نیدیا) بر بخت کاوکس از مکانی که تکیه داده بود برخاست و

و پس از اندکی کاوکس با او گفت برو بخانهٔ ایونا و من نیزکسی را با تو
همراه سازم که راه را با تو بنماید و نیکوترین گلها را از این گل
خانه گرفته من نیز گلدان با تو دهم و امید میدارم که از نافلی آن
عذر بخواهی و نامهٔ که در آن بعضی از اشعار من میباشد با خویش
خواهی برد ولی سفارش من بتو آنستکه سر تا پا تمامی گوش باشی و هر
سخنی که از دهان او بر آید نیکو بشنوی و بخاطر داری و همچنین
هر نفسی که بر آورد مواظب باشی و خلاصهٔ مطلب را برای من خبر آوری
تا بنگرم که مرا شجاعت و یارای دیدار او خواهد بود یا حسرت زده
خواهم ماند زیرا که خود من چند روز است از دیدار او بسبب امر نهانی
که بر من پوشیده است محروم میباشم و مرا اندرون آکنده از بیم و شک
است ولیکن اکنون تمامی تکیه و اعتماد من بر هوش تو میباشد چه ادراک
نیز در تو همی دانم پس هر نزد او از من سخن بگوئی و نام مرا مکرر ذکر
کن و در آن وقت ایونا را مراقب باش که آیا میگرید یا همی خندد یا آثار
ترش روئی از شنیدن نام من از او بظهور میرسد و ترش روئی او
چگونه میباشد آیا میپندارد کار نیکوئی مقبول نکرده و چه پاداش بزرگی
برای نیکوئی اندکی که با تو کردم با من خواهی داد . آیا چیزی بالاتر از
از هوش و قوة تو با تو حکایت کردم و آیا همراه مرا نیکو در باقی
دختر گفت بلی آقای من دریافتم

(کاوکس) گفت آیا این خدمت باین مشقت قیام خواهی کرد
دختر گفت با کمال ارادت

(کاوکس) گفت پس بعد از چیدن گلها با نقرهٔ من که مرا در اطاق
ایلا خواهی یافت تا من ... با تو دهم و دیگر بعد از این

مکدر مشو ای دخترک ظریف
(نیدیا) گفت من کنیزکی هستم و از کدورت یا خوشحالی من چه نتیجه حاصل میشود
(گلوکس) گفت چنین مگوی ای نیدیا چه تو آزادی و هم اکنون منت آزاد ساختم پس دل خوش دار و از من در گذر که تراخدمت فرمایم
(نیدیا) گفت اواه آقاجان من ترا مکدر نمودم آزادی مرا چه سود دهد چون تو بر من خشمگین باشی ای پناه من • ای نجات دهندهٔ جان من • از من در گذر — کنیزکی کور و بیچاره را ببخشای که از تو جدا همی شود و خرسند است اگر در جدائی او خدمتی باشد که ترا خشنود نماید گلوکس را که حالت مهربانی بحرکت آمده بود پیش آمده پیشانی اورا ببوسید و خود ندانست که با این بوسه چه آتشی را در اندرون او دامن زد پس گفت خدایان این قلب شکر گذار را برکت دهند
(نیدیا) گفت در حالی که از گرمی و سرخی همی سوخت • پس در این صورت از گناه من در میگذری و با من وعده میدهی که دیگر گفتگوی آزادی با من نکنی زیرا که خوش بختی و سعادت من در کنیزی است و خودت مرا وعدهٔ کریمانه که سزاوار آزاد مردانست دادهٔ که بدیگری نبخشی گلوکس گفت وعده کرده ام بلی
(نیدیا) گفت پس من هم اکنون گلهای زیبا گرد آرم این بگفت و برای گرد آوردن گل روان شد و از آن پس که گرانبهاترین گلهای گل خانه را گرد آورد و نزد گلوکس آمده آنها را در گلدانی که باسنگهای قیمتی مرصع بود و از گلوکس بعد از بوسیدن انگشتانش بگرفت نهاده دیگر یارای پاسخ دادن کلمات لطیفهٔ گلوکس را نداشت و از بیم اینکه

نتواند خود داری کند در رفتن شتاب کرد و برقعی بر روی افکنده
بدون آنکه کلمهٔ بر زبان آرد روان شد و چون بدر آخر دهلیز رسید
دستهای خود را گشوده در را در آغوش گرفت و گفت ای مبارك در
سه روز خوش تختانه از عمر خویش را در پشت تو گذرانیدم ایام خوشی
که تعبیر از آن نتوان کرد همیدون سلامتی در تو حلول نماياد و سعادت
پس از رفتن من بر تو سایه افکناد و هم اکنون من با دل شکافته از
انجا بیرون شوم و چیزی جز مرك نخواهم
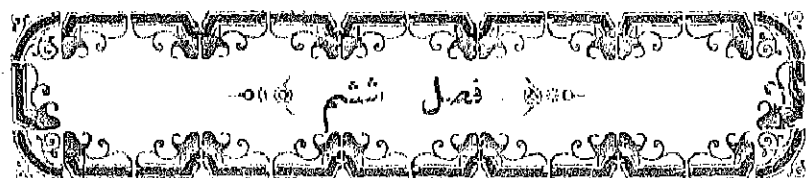
فصل ششم

(ایونا) در اطاق خویش تنها نشسته بود ناگاه یکی از غلامانش بدرون
آمد و گفت ای خاتون من بردر قاصدی از گاوکس است که همی
خواهد بر تو درون شود . ایونا اندکی مبهوت بماند و پاسخی نداد غلام
بار دیگر گفت همانا قاصد دخترکی کور است و رسالت خویش جز با تو
بدیگری نسپارد (همیدون خدایاه او را با صحت خویش برکت دهد
که ایونا چون شنید قاصد دختر کوریست او را باز نگردانید
و گاوکس در انتخاب نمودن او بخطا رفته بود چه دانسته داشت که
چونان شفیعی را باز نگرداند و صاحبان رحم و مهربانی با او به درودت
رفتار نکنند
پس ایونا فرمان داد تا دخترك را بر او درون آرند و قلبش با شتاب
بطپیدن آمد و با خود گفت آیا از من چه میخواهد آیا رسالتش چه

باشد و بعد از آن پرده را یکسو کرد و (نیدیا) با گامی آرام پیش میامد و دست او را گرفته بجانب ایونا میاوردند و هدیهٔ که عبارت از گلدان گرانبها بود در دستش بود . چون بنزدیک رسید دستش را رها کردند و او در جای خود ایستاده منتظر شنیدن صدائی بود که بر اثر آن پیش آید و چون صدائی نشنید چنین گفت با نغمهٔ آرام آیا ایونای نجیب میل دارد صدای خود را بمن بشنواند تا من بجانب او راه یابم و پیشکش خود را در قدمهایش افکنم . ایونا را که دل برحال آن دختر سخت بمهربانی متحرک آمده بود گفت خود را بزحمت میفکن و بر فرش صیقلی این اطاق با پای برهنه راه رو ای دخترک عزیزم مهل تا خادمهٔ من هدیه ات را باز ستاند . و یکی از خادمات اشارت نمود که گلدان را از او بگیرد

(نیدیا) گفت نه ای خاتون من مرا فرمان شده که پیشکش خود را جز بدست خودت نسپارم و از آن پس بازهم پیش آمده و براثر صدای ایونا بجانب او روان شد تا بدو نزدیک رسید و بزانو در آمده گلدان را بدست ایونا داد که متشکرانه پهلوی خود بر روی میز بنهاد و او را با مهربانی برخاستن فرموده میخواست تا در کنار خویشش بر زبر نیمکتی بنشاند ولیکن نیدیا از روی ادب و احترام از نشستن ابا نمود و گفت هنوز من خدمت خوانش بپای نیاورده ام ای خاتون من و بعد از آن انگشتان خود را بر آورده کاغذ کوچکی را بدست گرفت و گفت بستان این نامه را که باشد از آن آگاه گردی تا آنکه مرا فرستاده از چه روی چون من قاصد ناقابل را بجانب ایونا گسیل ساخته

(خانم) نیاپولیه نامه را با دستی لرزان که نیدیا ملتفت آن شد بگرفت

و نیدیا آهی کشید سر بزیر افکند و دستهای خود را بقسمی بر سینه نهاد که هیئت دل شکستگی بر روی او هویدا بود و ایستادن او در مقابل شخص نیساپولیهٔ زرك باین هیئت جالب التفات و نظر بود پس ایونا با تأمل و دقت در او نگریسته از شکسته خاطری او شگفت داشت و بعد اشارهٔ بخادمه نمود که بروند و خود نیز اندکی از نیدیا دوری گرفته نامه را بگشود و چنین خواند

﴿ این نامه ایست از کلوکس بسوی ایونا ﴾

(کلوکس) سخنانی که یارای گفتن آن ندارد در این نگار همی کند (آیا ایونا بیمار شد) (خدمتکذارانش گویند نی) (آیا تو ازمن مکدر هستی) (این چیز یست که یارای پرسش آن از خدمتکذارانت ندارم) (پنج روز بر من میگذرد که از حضرتت رانده شده ام) (آیا آفتابی تابیده) (آیا روشنی در این روز ها برآمده) (نمیدانم) (زیرا که آفتاب من نهان بود و روز های مرا شب تیره ساخت) (آیا کسی از من برای تو خبر چینی نموده) (آیا گناهی نموده ام که مرا ایونا را ناپسند آمده) (بحق نجابت نیاکانت مرا آگاه بساز) (و بساز کشت خوابش بر من منت بگذار) (هرگز قساوت و بیرحمی ترا عادت نبوده) جسارت مرا فرو گذار چون بگویم ترا پرستیده ام و در آتش عشق تو سوزنده) (چه توانائی پنهان داشتن حالت خویش ندارم) بعد از آنکه طپیدن دل و لرزش اعضا ولاغری جسم مرا رسوا میکند . . . دیدار نخستین مارا در بتخانه ﴿ منرفا ﴾ بخاطر بیاور و دعا و احساساتی که باهم نمودیم و تیری که از چشمان

خون ریز خودت بر دل فکار من افکندی (§)

سوگند بعشق ار نبدی جادوی چشمت

در عشق کجا خاطر ما بسته بماندی

ور نرگس خوابت نبدی دیدهٔ ما باز

چون اختر شب گرد چرا خسته بماندی

ور دستهٔ گوهر نبدی در دهن تو

ما را زچه رو اشك روان رسته بماندی

از دراز نفسی بیم دارم و جز این نگویم که این هدیهٔ نا قابل مرا در پذیر اگر برای دل من نیز نباشد برای پاس دل این کنیزك کور بیچاره که بحضرت تمکیل داشتم چه او نیز چون ما غریب است و او را آوازی نیکو میباشد ایکاش در چشم تو موقع قبول یابد و خدمت کوچك او مایهٔ مسرت تو گردد و لطف و مهربانی تو بعضی از سنگینی زندگانی او را سبك نماید مرا اجازت بده که یك کلمه تنها عرضه دارم برای چه اهمیت بزرگیاین مصری تیره اظهار میداری که نشان مردان کریم در او نمیباشد ما یونیان را از کودکی فراستی در شناسائی و تجربهٔ اشخاص میباشد مرا تصدیق فرمای وراستگوی پندار که به آربسس نتوان وثوق نمود واگر ضمیر من راست گو باشد هم او از من بنزد ایونا خبر چینی کرده زیرا که در نوبت آخرین ترا باو گذاشته برون آمدم مبادا خبر چینی های او را راست پنداری که او بس صاحب مکر است و پی مقصود های نا پسند دارد (الوداع) ملاطفت فرمای و دوستی مرا رعایت کن (الوداع) دو باره چون ایونا مطالعه نامه را بپای برد ابر تیرهٔ از پیش چشمش برداشته شد و هر گلهٔ از آن در او اثر نمود

پس نوبت دوم و سیم آنرا خوانده تاریکی و تیرگی از قیافتش بر طرف گردید و از جفائی که برحبیبش کرده بود آهی بکشید و دو قطره اشك بزرك از چشمانش فروریخت . پس نامه را پیچید و بوسیده در جیب خود نهاد و بسوی نیدیا که هنوز در سر جای خویش ایستاده بود ملتفت گردیده گفت بنشین ای دخترك من تا پاسخ نامه‌ات را بنویسم . نیدیا باخنکی گفت پاسخ نیز خواهی نوشت بسیار خوب غلامی که همراه من بود پاسخ ترا گرفته خواهد بود (ایونا)
گفت بله و تو در نزد من بپای و بمن اطمینان داشته باش که مرا خدمت بنی سبلا خواهد بود
(نیدیا) سری فرود آورد
و (ایونا) بار دیگر پرسید ترا چه نام است ای ظریفه گفت مرا نیدیا مینامند پرسید نام شهرت چیست گفت (سیسیلی) ایونا گفت ماباهم دوست خواهیم شد ولیکن امیدوارم برروی این زمین سرد نایستی بلکه بنشین و منتظر من باش که پس از لحظهٔ بنزد تو باز آیم و از آن پس بر سر میز تحریر خود رفت و پاسخ نامهٔ کلوکس را چنین نوشت
از ایونا بسوی کلوکس سلام فراوان حاضر شو نزد من . حاضر شو روز فردا » شاید با تو بعدالت رفتار نکرده باشم و زودی ترا آگاه سازم که بچه تهمت متهم گردیدهٔ . از مصری و از هیچکس بیم نداشته باش از اندکی و کوتاهی نامهٔ من آزرده مشو الوداع
و چون ایونا نامه را بیاورد خود یارای خواندن آن نداشت و نیدیا در جای خویش بر سر پای ایستاده گفت آیا پاسخ نامهٔ کلوکس را نگار کردی گفت بله نوشتم نیدیا گفت آیا بزن کلوکس شعکی گذار حامل این نامه

خواهد گردید یا نه
خانم نیاپولیه را رخساره رنگ ارغوانی گرفت و فراموش کرده بود که دخترك نابینا میباشد
(نیدیا) با صدائی ضعیف گفت مرادم از این سخن آنستکه اگر اندك برودتی در نامهٔ تو باشد گلوکس را بسی مکدر خواهد نمود و کمتر لطفی در آن او را بسی خشنود مینماید پس اگر در آن سخن کدورت آمیزی باشد بگذار غلامی که همراه من است پاسخ نامه را ببرد و اگر اسباب خشنودی است خود من حامل آن گردیده هم امشب بسوی اوباز گشته باو برسانم
(ایونا) گفت از چه روی بدین اندازه میل داری که حامل نامهٔ من باشی ای نیدیا پاسخ داد از آن روی که خشنودی گلوکس را همی دوست دارم ای خانم من
(ایونا) گفت همی بینم که باحدت بسیار و دلسوزی از گلوکس سخن کنی ای دخترك من گویا او در دیدهٔ تو بسی بزرك میباشد
(نیدیا) گفت آواه ای خانم نجیب گلوکس از خدایان برای من سودمند تر میباشد و از خویشاوندان و رفقایم نیکوتر است و لهجهٔ نیدیا بسی دلسوز بود که در ایونا سخت اثر نمود و خم گردیده او را ببوسید و گفت تو دختری شکر گذار هستی و شرم ندارم که با تو بگویم گلوکس سزاوار این شکر گذاری تو میباشد برو ای عزیزهٔ من و نامهٔ مرا برای او ببر ولی باشتاب بر گرد و اگر مرا امشب در اینجا نیابی . . . چه بسا هست که من بروم به . . . . . پس اطاق تو پهلوی اطاق من خواهد بود و در نزدیك من خواهی خوابید و مرا خواهی

خواهی بود چه من خواهری ندارم . دخترک نابینا دست او را بوسیده
بالرزه گفت آیا مرا یارای آن هست که از تو خواهش نیکوکاری دربارهٔ
خویش نمایم

(ایونا) گفت ای عزیزه هر چه خواهی بگوی و من بدانچه توانائی داشته
باشم دربارهٔ تو دریغ ننمایم

(نیدیا) گفت میگویند تو بسی صاحب جمال و بالاتر از هر جمیلی که در
روی زمین هست میباشی و من (واأسفا) کور هستم و این جمالی که
همهٔ مردمان را بهیجان آورد دیدن نتوانم پس آیا مرا اجازت میدهی
که دست خویش را بر صورتت بسایم چه حاسهٔ من و خوشحالی من در
سودن دستم میباشد و غالباً آنچه بخاطرم باز آید همان باشد . این بگفت
و پیش از آنکه پاسخی بشنود دست خود را برسر خانم ناپولیه نهاد و به
آرامی بر گیسوان حریری و پیشانی و لبان و چشمان و گردن زیبای
نورانی او فرود آورد . پس گفت اکنون یقین دانستم که تو سخت
زیبائی و توانائی آن دارم که صورت زیبای ترا در مخیلهٔ خویش
همواره تصویر نمایم پس از آن نامه را گرفته بجانب گلوکس روان گردید
و ایونا بعد از رفتن او نشسته غریقهٔ خیالات خویش گردیده سوز و رقتی
او را بهیجان آورد که بار دیگر نامه را بخواند پس نامهٔ گلوکس را از
سینه خود بدر آورده و نوبت دیگر با دقت او را مطالعه نمود و هر سطر
آن را بوسیده گفت در این صورت او مرا دوست همی دارد و من
بسبب شکوک خویش ستم نمودم آیا چگونه بود که من آن تهمت های باطل
که مصری حکایت نمود تصدیق کردم و راست پنداشتم خاک بر سر خیالات
باطل من و وای بر نفس من که آن پیر را راستگو پنداشتم و چون

سخن کلوکس را که در باب آرینس در نامه نگار کرده بود بخاطر میاورد رعشه بر او چیره میگردید

و در این دقیقه کنیزانی بدرون آمده او را آگاه نمودند که زمان معین برای رفتن خانهٔ (آرینس) در رسیده از این مطلب او را رعب افزون گردید و خواست این دیدن را موقوف سازد ولیکن اندکی نگذشت که از این رعب و بیم از درست قدم خویش و مربی کودکی خود بخنده در آمد پس شتاب نمود خود را بازرینه و جواهرات زینت نموده بسوی خانه مصری تاریك راه پیمود

فصل هفتم
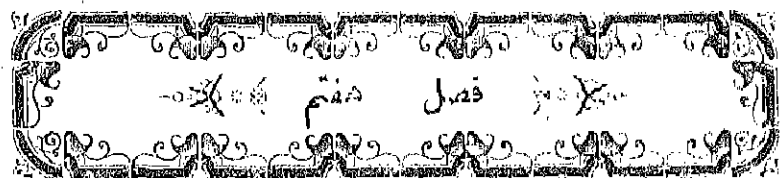
(کلوکس) بعد از خواندن نوشتهٔ ایونا بانك بر آورد که عزیزهٔ من نیدیا تا چه اندازه مرا بر دست تو خوش بختی روی نمود ای قاصد سفید آیا تی منت باچه پاداش دهم

﴿ نیدیا ﴾ گفت آقا جان تو پاداش مرا دادهٔ کلوکس باخود گفت فردا — فردا وعدهٔ رفتن من است بسوی او چگونه مرا امکان دارد تا فردا شکیبا باشم ای ظریفه نیدیا مرا بالتفصیل از ایونا خبر ده تا چه صحبت میان شما بگذشت

نیدیا هر حرف را بتفصیل اعادت داد و کلوکس کفایت بدانچه او شنیده بود ننمود بلکه همی از او پرسش نمود که چه بگذشت و چه روی داد بدون اینکه حالات نیدیا و تلخی اوقات او را ملاحظه نماید

چه این ساعتی که ساعت خشنودی قلب کلوکس بود زیاده از لحظه در چشمش نمود برای قلب نیدیا بس کدورت انگیز و در چشمش دراز تر از ماهی نمود و کلوکس را وجد و خوشی روی داده نمیدانست چه کند تا تاریکی شب روی نمود و ملتفت گردید که باید نیدیا را باز گرداند پس نامهٔ بتازگی نوشته عبارات شکر و خرسندی در آن درج نمود و گلهای تازه با دخترک فرستاده زبانی نیز مراتب تشکرات خود را پیغام داد و هنوز نیدیا از چشمش نا پدید نشده بود که کلودیوس و باقی رفقا بدرون آمدند و بعد از سلام و تحیت با او عتاب ورزیدند که چند روز است بنزد ایشان نرفته و او را ندیده اند و از ان پس از او خواهش کردند که در روشنی ماهتاب باهم بگردش روند و او نیز نخواست از رفاقت ایشان سر باز زند چه قلبی گشاده و خالی از اندوه و ملال داشت و باعثی برای توقف در خانه نداشت گذشته از اینکه همی خواست وقت طولانی را سپری سازد تا موعد جمع آمدنش با ایونا برسد پس باتفاق از خانه برون آمده در بازارهای پر جمعیت اندر شدند

و چون نیدیا بخانه خانم تازهٔ خود رسید و از او باز پرسید خدمه گفتند بخانهٔ آربسس مصری رفته نیدیا از این خبر مدهوش گردید و چگونه مدهوشی . . پس پرسش را دو باره نمود که خانهٔ آربسس مصری — این ممکن نیست غلامی که باو سخن میگفت پاسخش داد که این ممکن است و واقع شده ای دخترک کوچک چه غرابتی در این کار میباشد که ایونا دیرزمانی است آربسس را همی شناسد نیدیا گفت دیر زمانی است — آه ای خدایان « کلوکس نیز او را دوست دارد » و این عبارت آخری را چنان بگفت که غلامان بشنیدند) واز آن پس ازاو پرسید که آیا

پیش از این نیز ایونا بدیدن آرابسس رفته غلام گفت نه ـــ و این دیدن
هم خطر ناك خواهد بود اگر شهرت هائی که در ومی از او هست
صحیح باشد . بیچاره خانم من نمیداند مردم از آرابسس چه صحبت میدارند
(نیدیا) گفت تا حال هرگز بخانهٔ او نرفته آیا در آنچه میگوئی
اطمینان داری

(غلام) گفت اطمینان یقین ای ظریفه . ولیکن این مسئله ما را چه
اهمیتی دارد . دخترك اندکی مبهوت ماند و پس از آن گلها که آورده
بود بر زمین نهاد و غلام گلوکس که راه نمایش بود بخواند و خانهٔ ایونا را
بجای مانده بشتاب باز گشت و بکلی خاموش بود تا بخانهٔ گلوکس نزدیك رسید
دهان خود را گشوده با صدائی که شنیده نمیشد در زیر لب همی گفت .
آیا فکر نکرد . آیا این خطرهائی که جان خود را عرضهٔ آنها نمود
در نیافت . حقیقت من احمقم که برای رهائی او تلاش همی نمایم ـــ
نه ـــ نه بلکه تلاش با کمال جهد مینمایم زیرا که گلوکس را بیش از جان
خودم دوست دارم » و چون بخانهٔ گلوکس اثینوی رسید آگاه گردید که
با رفقای خود بگردش رفته و مقداری از شب بگذشت و گلوکس نیامد
پس نیدیا بدرون خانه در آمد و خود را بر روی یکی از صندلیها افکنده
چشمهای خود را با دست بگرفت که حواسش جمع باشد ـــ پس با خود
گفت نه ـــ واجب است که وقت گرانبها را بیهوده از دست ندهم . پاس
شبانی غلام راه نمایش آمده او را گفت . آیا از برای ایونا در شهر
ومی دوستی یا مقربی یا خویشاوندی همی شناسی

(غلام) گفت سوگند به (ژوپیتر) تو در این پرسش دیوانه هستی
چه همه کس در شهر ومی میداند که ایونا را برادری زیبا میباشد که

اگر حرف از دهنت در نرود دیوانه شده است بواسطهٔ آنکه در جزو کاهنان ایسس مندرج گردیده

(نیدیا) گفت کاهن ایسس آه ای خدایان آیا اسمش چه باشد

(غلام) گفت اپسیدیس نام دارد

(نیدیا) گفت — ها — ها — فهمیدم خواهر و برادر هر دو طعمهٔ آرباسس — گردیده اند پس بیا برویم — و آیا برادرش میداند که چه افعی سیاهی امشب در کمین خواهرش میباشد — پس عصای خود را بر دست گرفته غلام نیز همراهش روان گردید بجانب بتخانه ایسس و مردمان درکوچه و بازار همی برایش راه میگشودند نه بواسطهٔ رحمت بر کوری او بلکه بسبب ترس از او چه در اهل سیسیل معتقد سحر وجادو بودند وغلامی که بااو همراه بودبسی تنومند وتنبل بود وپرگوئی و دراز نفسی را بسی دوست میداشت و نشستن و صحبت داشتن بانید یارا بر این مصالح وراه پیمائی فضیلت مینهاد ولیکن نیدیا کتر محتاج بمساعدت غلامك میشد و خود چون مردمان بینا راه می پیود و باعصای خویش پیشا پیش غلام همی رفت تا بدر بتخانه ایسس رسیدند غلام بااو گفت دراینجا چه میخواهی مگر ندانستهٔ که کاهنان شب در هیکل نپایند نیدیا که صبرش تمام شده بود او را پاسخ داد که من همیدانم بتخانه در شب وروز خالی از کاهن نباشد پس تو ببانك بلند آواز ده غلام باصدای درشت ناهنجار خویش فریاد بر آورد و کاهنانرا بخواند ولی پاسخی باز نیامد

(نیدیا) گفت نیکو بنگر آیا کسی را نمی بینی

غلام گفت احدی یافت نمیشود

(نیدیا) گفت تو اشتباه کردهٔ نوبت دیگر نظر نمای

چه من صدای نالهٔ همی شنوم
(غلام) اندکی راه پیود و چشمان سنگین خود را باین سو و آن سو گردانید و پس از زمانی یکی سایهٔ سیاهی بدید که در برابر مذبح درونی بقم گردیده و با نیدیا گفت سایهٔ شبیه آدمی با جامهٔ سفید همی بینم وگمانم آنکه کاهن باشد نیدیا خود با صدای بلند فریاد کرد
ای کاهن ای خادم خدایان ازلی
ناگاه با صدای عمیق سوداوی پاسخی برآمد «کیست که در این نیمهٔ شب مرا میخواند
(نیدیا) گفت شخصی است که همی خواهد ترا آگاه سازد بر مطلبی که مخصوص گوشت و خون تو میباشد
(کاهن) گفت برو پی کارت و از بیهوده گوئی بس کن که شب مقدس و مخصوص خدایانست و وقت گرانبهاست مرا از کار خودم و عبادتم باز مدار — برای چه در روز نیامدی
(نیدیا) گفت با صدای گرفته که گمان دارم تو همان شخصی که منش همی طلبم با اینکه صدای ترا بجز یکمرتبه پیش از این نشنیده ام آیا تو ابسیدیس کاهن نئی
(ابسیدیس) بجانب او باز آمده گفت من هم اویم
(نیدیا) گفت تو اولی تقیهٔ خدایان . و از آن پس بغلام اشاره نمود که کنار رود و خود با قدمی ثابت بجانب او پیش رفته و حالت ترسی که بر او چیره گردیده بود یکسو نهاده محض اینکه ایونا را رها سازد با صدائی که از شدت آهستگی درست شنیده نمیشد نخست پرسید در حقیقت تو ابسیدیس هستی

(ابسیدیس) گفت تو گفتی مرا همی شناسی دو پاره چرا بشك اندر شدی

(نیدیا) گفت من کورم و چشم من در گوشم میباشد و با این حال گوش من ترا همی شناسد حال اگر ابسیدیس مرا خبرده . سوگند یاد کن

(ابسیدیس) گفت سوگند بخدایان و بدست راستم وبماه که من هم ادیم

(نیدیا) گفت مهلت بده آهسته سخن بگوی . دستت را بمن ده . ایا آربسس را میشناسی آیا گل بر قبر مردگان نثار کرده — آه دستت درون دستکش میباشد — گوش با من دار آیا آن سوگند ترسناك را خورده

(ابسیدیس) از این سخنان رم کرده گفت آیا تو که یاشی و از کجا آمده باشی ای دخترك زرد چهره — من ترا نمیشناسم . این سر که بر تن تست از آن این تن نمیباشد . من ترا تا کنون ندیده ام

(نیدیا) گفت و لیکن صدای مرا شنیدهٔ پس اکنون بشنو . . . آیا ترا خواهری باشد

(ابسیدیس) گفت و بعد از آن چه — بگوی از او چه خبر داری — زود بگوی

(نیدیا) گفت تو در اینجا تنها و بسلامت هستی و لیکن آیا راضی میشوی که ناموس خواهرت برسر زبان مردمان افتد آیا راضی هستی که امشب آربسس میزبان او باشد

(ابسیدیس) گفت هرگز آربسس را یارای چنین کاری نباشد بزندگی خدایان قسم . و تو ای دخترك بترس از اینکه با من بفریب و حقه بازی

رفتاو نمائی که مانند کرباس ترا بر درم

(نیدیا) کفت من براستی سخن کنم و هم اکنون در این ساعت که من در نزد تو ایستاده ام (ایونا) در خانهٔ آربسس میباشد . ونخستین بار است که مهمان او کردیده و تو خود آکاهی که نتیجهٔ این مهمانی چه خواهد بود . و همچنون آنچه بر من واجب بود بپایان آوردم تو خود دانی الوداع

کاهن که دست برپیشانی خویش همی سود و فکر همیکرد بانك بر آورد که بجای باش بپسای . ای خدایان مرا برای خلاصی خواهرم چه باید کرد که من پستوها و نهان خانه های آن خانهٔ بزرك را نمیشناسم . بلی حق مرا بدستم داد .

(نیدیا) کفت من این غلام همراه خودم را باز میکردانم و تو خود راهنمای من باشی تا من ترا بدر مخفی خانهٔ مصری برسانم و کلهٔ که نشانهٔ جواز داخل شدن آن خانه است با تو بیاموزم . و اسلحه نیز با خود بر کیر که بسا شود بدان حاجت افتد

(ابسیدیس) کفت اندکی بپای . این بکفت و باطاق کوچکی درون رفته لباس بزرکی که در آن زمان در نزد بیشتر مردمان برای نهان داشتن جامهٔ مقدس معمول بود در پوشید و دندان خود را از خشم همی بر هم سود وکفت اکر آربسس باشد — ولیکن او را یارای این نیست — هرکز چنین جسارتی نتواند نمود چرا من در راستی و دوستی آربسس شك نمایم . آیا او باین اندازه فرو مایه و رذل میباشد . کمان نکنم ولی آربسس شخص ترسناك تاریکی میباشد . ای خدایان (اواه) آیا خدایانی یافت میشود هرکز ولیکن ناچار یکی خواهد بود و من بدان یکی

یاری همی جویم • و از آن پس جامهٔ بزرك را مانند عبا بر خود پیچیده و با رفیقهٔ راه خویش براه افتاد بعد از آنکه غلام رفیق او را باز کردانید و غلام نیز از این معنی خوشحال کردیده برفت و ایشان از راهی که نزدیکتر بود بجانب خانهٔ مصری روان شدند

فصل هشتم

آربسس پیش از بر آمدن فجر آن روزی که برای کلوکس فرج برسید در برج بلندی در خانه خویش نشسته و حلقهٔ بزرکی در مقابلش بود و او چشم بر آسمان دوخته دقیقه ها وعلامتها را همی برشمرد وزمانی تأمل نموده بناکاه رنکش تیره کردید و کفت • همیدون ستارهای رخشان مرا تهدید نمایند که خطر بزرکی بمن خواهد رسید و سنکی بزرك از جای بلند برمن فرود آید که شاید مرا نرم بساید ولیکن چون نجات یابم بمقصود خویش خواهم رسید و پس از آنکه بحسابات خویش رسیدکی نمود و بجانب اختران فلك همی نکریست که یکی از پی دیکری پنهان شوند کویا در لجهٔ آسمان غرقه همی شوند روشنی صبح بدرخشید پس کفت اواه بعد از آنکه غنتهای خویش بحق برسم خواهم مرد ولیکن از ایونا بهره خواهم کرفت اکر چه لحظهٔ قبل از آن باشد که مرك چشمانم فرو بندد پس بدون تأسف خواهم مرد و چون جان خویش را بدست آورم خودرا زنده پندارم وهمین معنی استخوانهای مرا در تاریکی هاویه تسلی خواهد داد — پس از آن برسر پای راست

بایستاد و چشم خود را باطراف شهر دوخته آرامی انرا در سایهٔ تاریکی شب بنگریست وخانه‌های بزرك آنرا تامل نمود و بر بازخانه ارمنا و بلندی آن نظر افکنده وکیفیت ترتیب آن و مناظر اطراف آنرا بدید پس باصدای لرزان گفت « ای شهر و می بلندی جستی و خوشکای تو از تمامی شهر ها درگذشت و مفاخرت نمودی ای رومیه و نظر بسوی بالا نمودی وتکبر کرد مکان تو ای ومی حکمت های مصر را و توانکری آنرا بدزدیدی و زیبائی او را بگرفتی و بزرکی او را میراث بردی و حال انکه مصر مادر عالات وخاتون شهر ها بود پس حکای او پوسیدند و دیار آن خرابی گرفت که غرابها در او آواز همی کنند و افعی ها دو آن منزل گزیدند اواه بر تو ای مصر نورا ندبه خواهم کرد چند کهبر روی زمین جنبش نمایم (و تو ای شهر مباهات کننده زودی بیاید روزی که به تك فرو شوی وویرانی بر تو چیره کردد ویادت از میان شهر ها نابود کردد

شاید خواننده بارزه آید چون این اخبار پیش از وقت را از دهان آربسس بشنود چنانکه کوئی بوم خراب است که در این بلندی بال خود را کشوده و باز میکوید که بزودی آخر کار این شهر بنیادی و خرابی میکراید و از آن پس نظر خویش را بجانب مقابل افکنده قلهٔ آتش فشان بزرك (وزو) را نگریست که ابرهای غلیظ بر آن سایه افکنده چنانکه کوئی ورم نموده همسایکان خور را بنزد یکی اجل تهدید مینمود و در زیر آن مرغزار های پر سبزه و درختان بار ور واقع شده ولیکن این منظر هوانالد او را ملتفت خویش نساخت بلکه نکاه او متوجه بود بجانب غاری که در زیر یکی از تپه های دامنهٔ

(زنوس) واقع بود و در جلو آن غار سایهٔ آدمی در حرکت بود آربسس
خود گفت در این شب تنها مرا شریکی بوده که آگاهی بر حال اختران
همی جوید پس بدان ای شریک من که من و ترا در این تنهائی وتاریکی
لذتی میباشد بس افزونتر از لذاید اهل عیش و عشرت در مکانهای
خودشان و همچنان باطراف شهر نظر مینمود تا سیاه تاریکی پراکنده
و اختران نا پدید شدند پس آربسس بر کرسی خود نشسته بر زمین نظر
افکند و فکرتش بجانب ایونا موضوع مهمش باز گشت چشمش از
خوشی برق زد و دو بار تبسم نموده عزم کرد که علی رغم تمامی قوت
ها با فتح و ظفر بمیرد نیکوتر از آنکه زیان کار و نامراد باشد پس از
برج خویش بزیر آمده بانهایت نا شکیبی منتظر آمدن شام گردید که بر
حسب علامات اختران در هنگام اجتماع او با ایونا که همی خواست
نفس وجسم اورا مالک شود خطرها فروخواهد ریخت ودر آن دم مرك را
بخوشحالی ملاقات خواهد نمود چونان سپاهی ظفر یاب و همی گفت:

همه سختی بر مرك است آسان   بر مقصود نفس آسان بود مرك

فصل نهم
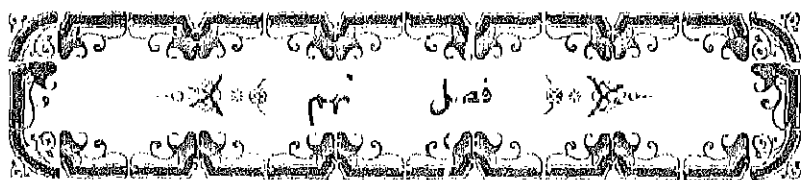
چون ایونا بخانهٔ مصری درون شد از آرامی آن مکان لرزهٔ ترس اورا
بگرفت چنانکه اپسیدیس را و غلام بزرك که بر در بود بعد از آنکه باخشوع
سر فرود آورد او را اشارت نمود که پیش آید و همچنان بعد از آن
غلام دوئی و پیش از آنکه بوسط خانه رسد آربسس اورا پذیرائی نمود بالباسی

براق که بجواهر آبدار مرصع بود و همی درخشید و بعد از آنکه در برابر او سر فرود آورد و انگشتان او را بدست گرفت گفت ای ایونای زیبا همانا روشنی آفتاب را تیره نمودی و چشمان تو این خانه را نورانی ساخت و نفس تو هوای آن را معطر نمود

(ایونا) تبسمی نموده پاسخ داد که با من اینگونه سخن مگوی مگر فراموش نمودی که خودت مرا تعلیم کردی تا از اینگونه تملقات نفرت داشته باشم و ذوق شاعری خودت را بدوستی کلام ساده با ادب بار آوردی آیا آنچه را خود بشاگردت آموختهٔ خراب همی کنی و ایونا با آزادی و سلامت ضمیر چنان تکلم میکرد که شوق مصری را بهیجان آورد و اوی دوست داشت این گناه را بار دیگر مرتکب گردد تا ایونا بار دیگرش ملامت نماید ولیکن از روی ادب سخن را کوتاه نمود موضوع صحبت را تغییر داده او را باطاقهای متعدد این خانهٔ بزرگ راه نمائی کرد و او در آنها از زینت و اثاث البیت گرانها و پرده های تصویر آویخته بر دیوار و مجسمه های زیبا از صنایع قدیم خوب یونان و ستونهای مرمر و کلدانها و کاسه ها از سنگهای گرانبها و پرده ها و ثریا های طلا چندان بدید که مدهوش گردید و چوب در ها و پنجره ها تمامت از چوب صندل و آبنوس اعلی بود و ایونا بهر طرف ملتفت میشد و بهر سو نظر میافکند تل ها و خرمن ها از طلا و مروارید مینگریست و همی از اطاقی باطاق دیگر میرفتند و در بعضی اطاق ها تنها میماندند که جز آرباسس و ایونا دیگری نبود و باز باطاق دیگر درون میشدند که فوجی از غلامان زیبا ایستاده در هنگام گذشتن ایشان در برابر ایشان بسجده در میامدند و پیشکش های نفیسه از قبیل دست بند ها و زنجیر های دانه نشان تقدیم

ایونا مینمودند ولی آربسس بیهوده باین تقدیمات متوسل میگشت چه او
هیچیك از آنها را قبول نمود و چراغها و قندیلهای متعدد همی نور
می افشاند و این اطاقهای زیبای پر اسباب را روشن میساخت و بهجت
آنهسارا بحدی افزون مینمود که بیننده مدهوش میشد و ایونا با صدای
کسیکه منفعل و متأثر شده باشد گفت من دیرزمانی بود که وصف ثروت
ترا ای آربسس شنیده بودم ولیکن باین اندازه هرگز تصور نمیکردم
(آربسس) گفت ای کاش اجازت میدادی که تمامی این ثروت و
تجملات را تاجی نموده بر سر زیبای تو گذارم
(ایونا) گفت اواه تاجی که از اینهمه ثروت و مکنت ساخته شود
از سنگینی سر مرا سوده خواهد نمود و از آن پس هردو بخندیدند
و (آربسس) گفت ای ایونا مگر ترا از توانگری خوش نیاید وحال
اینکه ثروت و مکنت کار کن ساحریست در روی زمین بلکه مقناطیس
است بلکه همه در همه اوست خدا اوست و عزت و شأن بر یکجانب
و غلام و نوکر مطیع برجانب دوم میباشد
و آربسس استاد ماهرمرادش آن بود که دختر جوان نیاپولیهٔ را بتوانگری
و گنجهای فراوان خویش مدهوش سازد و اشتهای مالك شدن چنان
دولتی را در او تولید نماید و این معنی را برای رسیدن به آرزوی
خود از او وسیلهٔ قرار دهد اما ایونا سنگینی شنیدن حرفهای گوشه دار
او را ملتفت بود و حرکات و نگاه های او را مغایر شکل اصلی او میدید
ولی جهد مینمود که آسمان را باغبار بپوشاند و خود را ساده مینمود
پس با آرامی و وقار خویش بر مصری چیره گردید و پیش از آنکه
جمالش در او اثر نموده بود سنگینی و وقارش مؤثر آمد و همچنین باهم

راه پیمودند تا باطاق رسیدند که بر چهار جانب او چهار پردهٔ سفید
نقره مانند آویخته بود آریسس بناگاه دست بر دست بزد و در برابر
ایشان میز طعامی بس نیکو برپای شد و صندلی قرمز رنگی نیز بر کنار
آن بود که ایونا بر آن بنشد و ازپس پردهها موسیقی بنواختن در آمد
و آریسس در زیر قدمهای ایونا بنشست و دستهٔ از غلامان ظریف زیبا
هویدا گردیدند که بر گرد میز الحان بدیع فرح بخش همی خواندند
و ایونا بصرف طعام مشغول بود و چون از آن فارغ شد صدای موسیقی
ضعیف گردید و پس از آن موقوف شد و غلامان نیز ناپدید شدند
پس آریسس با مهمان گرامی خویش چنین گفت که ای شاگرد عزیز من
آیا همی خواهی آیندهٔ خویش را بدانی همچنانکه گذشته را میدانی آیا
خشنود نمیشوی که من وضع و حال ترا در آینده بتو بنمایم قسمی که
مجسم گردد و تو شخص خودت را در حالی که بعد از این خواهی
بود اکنون بنگری بواسطهٔ قوت حکمت والا مقام
(ایونا) گفت آیا حکمت را آن توانائی میباشد که مشکلات را آشکار
سازد و زمان آینده را بنماید
(آریسس) گفت مرحمت فرموده مهارت و شناسائی مرا در این فن
امتحان فرمائید که من مهیا میباشم تا آیندهٔ شما را بشما بنمایم و بدیدهٔ
خویش ببینی که بچه حال خواهی رسید و هم اکنون عزم انجام دادن آن
دارم ایونا را لرزی بگرفت و بیاد کاوکس افتاده رنگش تغییر نمود و
سخنان آریسس را عقلش باور نمیکرد پس زمانی خاموش بماند و بعد از
آن گفت شناختن حال آینده ترسناک و شبهه ناک میباشد و بسا باشد که
شیرینی حالت حاضرهٔ ما را تلخ سازد

(آریسس) گفت چنین نیست ای عزیزهٔ من زیرا که من حال آینده ترا شناخته و دانسته ام پیش از اینکه با تو در باب آن گفتگو کنم و آیندهٔ ترا در کمال خوش بختی و خوشحالی همی انگارم چه طبیعت از برای بسیاری از همسران تو جامهٔ اندوه و بدبختی بافته ولی برای تو جامهٔ سعادت را با تار و پود عیش و خوشی مهیا داشته پس از آیندهٔ خویش بیم مکن که جمیع قوتها در برابر تو بکمال زبونی فروتنی خواهند نمود هم اکنون بر خیز و بنگر تا پیش از رسیدن بسعادت و خوش بختی خوشحال گردی

(آریسس) بعد از گفتن این سخن دست ایونا را بگرفت و او نیز با او براه افتاد و خود نمیدانست بیدار است یا بخواب اندر است و قلبش تمام کلوکس همی برد و هردو بیك طرف اطاق پیش آمدند و گوئی بقوت جادو پرده برداشته شد و موسیقی بشدت بنوازش آمد و ایشان در میان دو صف از ستونهای مرمر همی گذشتند که در وسط ستونها تمثالها و مجسمه ها از مرمر و در جلو آنها قدحها بود که گلهای عطاری در آنها نهاده و بوی خوش آنها نسیم را عطر آگین کرده و در پهلوی هر تمثالی فواره بود که آبهای بلورین از آنها جستن میکرد و بعد از آن از پله اندکی سرا زیر گردیده بباغ زیبائی درون شدند و هوا صاف و ماه در سیر خویش بالا آمده بود ایونا بحال اضطراب گفت مرا تا کجا همی بری ای آریسس آریسس بدست اشاره به بنای مختصری که در آخر باغ بود نموده گفت تا آنجا که پرستشگاه مقدس کوچکی در آن برپای گردد و آشکار کنندهٔ نهانیها نامیده شود و بعد از آن براه رو تنگی درون شدند که آخر آن با پرده ضخیمی پوشیده بود و آریسس پرده را

بادست خویش بیکسو نمود ایونا بدرون رفت و خود را در تاریکی شدیدی بدید پس مصری گفت ای عزیزهٔ من بیم مکن که هم اکنون روشنائی بسوی تو خواهد آمد و پیش از آنکه سخنش تمام شود بدون اینکه دستی حرکت دهد ایجاد روشنی نمود و ایونا بر اطراف خویش نظر افکنده خود را در اطاقی یافت که در وسعت متوسط بود و پرده‌های سیاه بر اطراف آن آویخته دید و بر یك جانب آن نیم کت سیاهی نهاده و در وسط این اطاق مذبح کوچکی بود و در یکی از گوشه ها ستونی ضخیم بود که بر بالای آن سر مجسمهٔ از مرمر سیاه بود و بر پیشانی آن سر تاج عجیبی بود که تمثال خدایان مخصوص مصری بود آربسس پیش آمده در مقابل آن سر اکلیلی بنهاد پس از آن سخنی چند بر زیر لب بگفت و شعلهٔ کبود رنگی از آن سر برآمده دور بزد و بر آن سر پیچید و مصری خود را بپهلوی ایونا کشیده و کلماتی چند که بگوش ایونا غریب آمد بر زبان آورده پردهٔ که در پشت مذبح بود همی بلرزید و باشتاب بموج زدن آمد پس از آن به آرامی شکافته شد و ایونا نظر نموده قطعهٔ زمینی بدید که خشك و بی گیاه بود و چون بدقت در آن نگریست اندك اندك سبز گردید و صفا و طراوت بذیرفت و از آن پس گلها در آن هویدا شد و درختان بر آمد و آبها ریختن گرفت و مرغان در آن بخواندن آمدند و در مقابل این باغ باصفا قطعهٔ زمین سیاه کوچکی بدید شد که آهسته آهسته صورت آدمی در آن ظاهر گردید و چون ایونا بدقت در آن نگریست شخص خود را بعینه بدید و بهراس اندر شد که خویشتن را در آن قطعهٔ زمین بدید و بعد از آن قصر بزرگی نمایان گردید که در یکی از اطاقهای مرتبهٔ اول آن تخت زیبائی بود و بر گرد آن غلامان

و کنیزان صف برزده وشخصی که جامهٔ سیاه بر خود پیچیده و روی خود را پوشیده در زیر پای تمثال او که هویدا بود بسجده در امده بجانب ان تخت اشاره نموده گوئی او را همی خواند که بر ان تخت بر شود ضربات قلب ایونا از این مشاهدت فزونی گرفت و نزدیك شد بر زمین افتد بناگاه صدای ضعیفی پهلوی خویش بشنید که گویندهٔ ان پدید نبود و همیگفت این مناظر را بر طرف شدن خواهی گفت اری همی خواهم اربس دست خویش را بر اورد و ان خیالات ناچیز گردید و حقیقت اشکار شد ایونا بی اختیار صیحه بزد چه ان هیئتی که بنظرش در امد تمثال خودش بود و شخص سیاهی که بر قدمهایش افتاده بود اربس بود و در ان دم اهسته بگوشش گفت حال ایندهٔ تو همین بود چه تو بزودی اربس را عروس و هم بستر خواهی شد ایونا از شنیدن این سخن دم نمود چگونه رمیدنی وپرده بیفتاد و اربس زندهٔ راستی بر روی قدمهای او افتاده باسوز و گداز بر او نظر مینمود و میگفت

آه ای ایونا گوش فراده بشخصی که عذاب طولانی در عشق تو کشیده من غلام تو هستم . همیدون الهام قلبی دروغ نباشد تو برای همین موجود گردیدهٔ که از آن من باشی . تمام عالم را گردیدم و مانند تو نیافتم . از اول جوانی تاکنون حسرت همی خوردم که شخصی مانند تو بیابم . هانا من در خواب بودم تا ترا بدیدم و هم اکنون بیدار شدم و ترا مشاهده میکنم . ای ایونا پشت بر من مکن و همچون فکرهای پیشین در بارهٔ من فکر مکن من مجسمهٔ خشك بی حس نیستم چنانکه تاکنون با تو نموده ام هیچ زنی تاکنون عاشق گرم سوزانی چون عاشق ایونا ندیده و نداشته است از قبضهٔ من بیرون مشو هان ببین من

دستت را رها کردم اگر بخواهی دست مرا بگیر بسیار خوب چنین باشد
ولیکن ای ایونا مرا ترك مگوی — من با بیر مرا ترك مکن کسیکه بر روح
و جسدش چیره گردیدهٔ من کسی هستم که هرگز در مقابل هیچ
بشری خم نشده ام و در زیر قدمهای تو سجده میکنم من آن کسم که
آینده را ایجاد مینمایم و آیندهٔ خودم را از تو همی طلبم
ایونا انجنین ملاذ تو باشد منی . تو خدای منی . همیدون عروس
و زن من باش — هر خواهشی که داشته باشی و تصورنمائی بر آورده
خواهد شد تمام روی زمین در نزد تو فروتنی خواهند کرد
خوشگذرانی و سطوت و عزت از غلامان تو خواهند بود آربسس را
ملجئی نباشد بجز فرمان پذیری و فروتنی بفرمان تو — آه بنگاهی از
چشمان خود بر من نور افشان به تبسمی از لب خود مرا روشن ساز
اواه نفس من تاریك است چون تو روی خودت را از من بپوشی
بر من اشراق نمای آفتاب من — آسمان من — روشنائی من — ایونا
ایونا عشق مرا رد مکن .

شاید خواننده تصور نماید که ایونا بجای اینکه قوایش سستی گیرد و
بهراس اندر شود که در همچو ساعتی از شب در نزد مرد ترسناکی چون
آربسس تنها واقع شده بود شجاعت تازهٔ از نغمهٔ این خطاب مؤثر آربسس
حاصل نمود و پاکی دامن و طهارت قلب خود را پشتوانی قوی گرفت
همچنانکه در مثل معروف است (دختر پاکدامن از سطوت شیر شکرنده
باك ندارد (ولیکن با شجاعت و قوت قلب در تدبیر پاسخی که مناسب
حال باشد و هول این موقف را تخفیف دهد حیران گردید و بعد از
چند دقیقه خاموشی گرفتن چنین گفت . برخیز ای آربسس و دست

خود را بجانب او دراز کرده بزودی پس کشید چون حرارت لب
آریس را احساس کرد که دستش را بوسید — برخیز اگر سخنت از
روی راستی وکلامت حقیق میباشد
(آریس) باکمال خضوع امتثال امر نموده برخاست
(ایونا) گفت بسیار نیکو پس در این صورت امیدوارم اندکی گوش
با من فرا دهی — تو وکیل من بودی — تربیت کنندهٔ من بودی
دوست من بودی — در تمامت این مدت متحملهای زحمت را کشیدی
تا همه چیز بمن آموختی لیکن تو هیچگاه در باب همچو مطلبی و همچو
حالی با من گفتگو نکرده بودی و نیز تا حال مستعد همچو مطلبی نبودم
بلکه فکر آن را نیز نکرده بودم . و پس از آن ایونا نگریست که
چشمان آریس بشعلهٔ عشق ترسناك او افروخته گردیده
لا جرم چنین گفت گمان مکن که من سنگ دل هستم و از سخنان تو متأثر
نگردیدم و این خیالی که مرا بدان گرامی داشتی نفهمیدم . ولیکن آیا
میتوانی یارای گوش با من داری
(آریس) گفت گوش همی دهم اگرچه کلمات تو صاعقه باشد که
همین دم مرا ناچیز نماید . صورت ایونا سرخی گرفت ولیکن با استواری
گفت . من شخص دیگری را دوست دارم
(اریس) را از سر تاپا از شنیدن این سخن لرزه گرفت گویا قوهٔ غیر
طبیعی او را ازجای برکرد و فریاد براورد
گفت سوگند بخدایان و بجهنم حذر کن از اینکه چنین جسارتی نمائی
و با من چنین سخن بگوئی
حذر کن از اینکه در این باب غضب مرا خوار شماری . هرگاه

اینمطلب ممکن نیست . مگر تو که را دیدهٔ . که را شناختهٔ . این بگو
که مرا دوست نداری . ولیکن بپرهیز از اینکه بگوئی دیگری را دوست
همی داری
(ایونا) گفت وا اسفا و بی اختیار اشکش سرازیر شد و همی بشدت
گریست و یارای ان نداشت بسوی اتشی که از تمامی اعضای اربسس
برمیامد نگران شود
و اربسس در ضمن صحبت با او نزدیك شده او را در میان دو دست
خویش محصور نموده بود و سورتش را باتش حرارت خود همی سوزانید
لاجرم به تکاپو در امد و دست و پا میزد تا از میان دستهای اربسس بدر
شود و پیش از انکه از میان دست او رها گردد نامهٔ کاوکس که از بامداد
ان روز در جیب روی سینه اش بود از جیبش بدر امده بر زمین افتاد
. و اربسس خم گشته از زمین بر گرفت و ایونا از ترس همچون مرده
بر کناری افتاد و چشمان اربسس بشتاب نامه را نگریست و ایونا را یارای
ان نبود که در ان وقت زردی که بر چهرهٔ اربسس برامد بنگرد یا طپیدن
سینه و لرزیدن لبان او را ملتفت گردد
و بعد انکه اربسس بر تمامی حرفهای ان نامه اگاه گردید نامه از دستش
برزمین افتاده و بر حالی که همی خواست خود را بزور ارام دارد گفت
ایا نویسندهٔ این تحریرات حبیب تو میباشد
و ایونا جز بگریه او را پاسخی نداد
اربسس گفت سخن بگو — هم اوست و نامش نیز در این نامه نوشته باشد
نامش کاوکس است وابن سخن را با صدای گرفته بگفت
ایونا دستها را روی هم گذاشته باطراف خویش نظر افکند که برای گریز

راهی یا پناهی خواهد دید ولی ابداً راهی نیافت اربسس باصدای پست چنانکه گوئی سر گوشی سخن کند گفت از من بشنو که رفتن تو بقبرت بسی اسان تر است تا گریختن از چنگال توانای من تو اربسس را چگونه شخص گمان میکنی ایا مرا هم رقیبی همچون این یونانی تصور میکنی یا چنان خیال میکنی که من منتظر میشوم تا میوه برسد و پس از رسیدن او را بدیگری هدیه دهم نه چنین است ای کودک نادان تو مخصوص من هستی . تمامی تو مخصوص من میباشد . و هم اکنون ترا نگاه میدارم و زیر دست خود می نمایم و از ان پس ایونا را با دو بازوی توانای خویش بگرفت گرفتنی از روی انتقام بیش از محبت . و گویا حالت زد و خورد آخری ایونا را قوتی تازه بداد که بعد از کوشش بسیار از دستهای او بدر آمده بطرف آن گوشهٔ اطاق که با پرده پوشیده بود بدوید بدو لیکن و اسفاه) که پیش از انکه پرده را بدست بگیرد دو دست قوی اربسس از پشت سر او را بگرفت و ایونا بار دیگر از دست او رها گردیده فریادی بلند بزد و بر زمین افتاده غش کرد اربسس اندکی بایستاد تا راحت گردیده مهیا شود و از ان پس با قهری سخت تر از نخستین بر شکار خویش حمله نمود ولیکن بختش توفیق نداد زیرا که در این هنگام پرده دریده شد و تا اربسس ملتفت میشد از پشت سر بازوی درشتی و پنجهٔ سطبری شانهٔ او را حرکت داد و چون برگشت ونگریست کاوکس را بالای سر خود بدید که از چشمانش آتش همی بر آید و در پهلوی او اپسیدیس با رنگی چون رنگ مردگان ایستاده اربسس بسوی ایشان نظر افکنده غرش نمود و گفت کدام جهنم شما را بسوی من افکنده . کاوکس گفت جهنم . بله و به (ژوپیتر) که ما ملائکهٔ مرگ میباشیم که برای قبض روح نحس تو آمده ایم

کاوکس این بگفت و بر او حمله ور گردید و هر دو بهم پیچیدند و کینهٔ که از یکدیگر در دل نهفته داشتند آشکار کردید پس مدتی با هم در زد و خورد و زیر و بالا رفتن بودند و در دنیا چیزی شبیه تر بجنگ و جوش از کشتی دو تن بی اسلحه نمیباشد مانند آربسس و کاوکس که عضلاتشان ورم نموده و چشمها سرخ شده دست هر دو در جستجوی کاوگاه دیگری دراز و سرها از بیم گرفتن گلو رو به عقب رفته دهن هاشان بسخنان غضب خوفناک باز وهمی همدیگر را ناسزا میگفتند و تهدید مینمودند و در این حال ابسیدیس خواهر خود را بر گرفته بر روی نیمکت خوابانیده بود و او بیهوش بود و ابسیدیس خنجر خود را کشیده مهیا شده بود که در سینهٔ مصری غلاف نماید اگر کاوکس از عهدهٔ زبون ساختن او نیاید و قوت در میان این دو خصم مساوی بود چه در زمانی با هم زد و خورد نمودند و غالب از مغلوب آشکار نشد پس هر دو از هم جدا شدند که زمانی بیاسایند و نفسی تازه نمایند و آربسس پیش آمده در مقابل مجسمهٔ خدای خویش بایستاد و دستها را با خشوع بروی هم نهاده گفت ای خدای بزرگوار بندهٔ خود و مخصوص خود را از دست ستمکاران نجات بخش و او را یاری کن و حق را آشکار فرمای و از دشمنانم انتقام بخواه

در این وقت شعلهٔ کبودی و بعد سرخی هویدا کردیده بر گرد آن مجسمه پیچیده و رنگ سیاه او سرخ کردید و نور زندگی در چشمان او پدید شد چنانکه بیننده را بخاطر میرسید که آن مجسمه شخص زندهٔ صاحب قدرت و اراده کردید روی کاوکس را زردی خوف شدید بگرفت و زانو هایش بلرزید و از لرزیدن زانویش بر آن

زمین صاف لغزنده بلغزید چه پیش از آن چنین قوتی مشاهده نکرده بود و (آربسس) وقت کران بها و افتادن او را غنیمت دانسته او را فرصت نفس بر آوردن نداد بلکه مانند وحشی شکرنده بر روی او در افتاد و سینه او را با پای قوی خود همی لکد زد و گفت بمیر ای لعین و مبارك باد قوت تو ای خدای من . اما ابسیدیس که از شعبده های آربسس آگاه بود از این منظر هراس نمود بلکه بجانب او شتافت و خنجر در دستش برق همی زد ولیکن آربسس از او توانا تر و چابك تر بود آلت مرك را از دست او بدر آورده خود او را چنان باقوت دفع داد که در گوشه اطاق بر زمین افتاد و دست خود را با خنجر بالا برد که در سینه کلوکس غلاف نماید و گفت این را از من بگیر و بگو ای زندگی (الوداع) و کلوکس چشم خود را بر خنجر که در کار فرود آمدن و فرو رفتن بر سینه اش بود دوخته بود و لیکن عزت خدائی را توانائی بجز توانائی آدمیانست چنانکه مصری را پیش از آنکه دستش باذیت بکلوکس برسد بر زمین زد و عقل از سر او بدر برد زلزلهٔ که در نهایت قوت بناگهان در آن خانه حادث شد و مجسمه را از بلندی بر پشت بندهٔ پرستنده اش فرو افکند

و چنان بسختی بر پشت او افتاده هردو بر زمین خوردند که آربسس بیحرکت ماند و کلوکس از زمین بر خاست ولی از تواتر زلزله توانائی بر پای ایستادن نداشت و مصری را از روی زمین بلند نمود ولی نتوانست او را بر گیرد و باسنگینی خویش بر زمین افتاده خون همچون چشمه سار از دهانش فرو ریخت پس کلوکس وا بسیدیس او را بحال

خود گذاشته از موت وحیاتش بیخبر ماندند و کاوکس ایونا را بر روی
دست خویش بر گرفته ابیسدیس پیشا پیش او روان گردید
و کنیزان و غلامان آربسس با لباس ها وزینت های خویش از هول
زلزله همی گریختند ، و کسی از آنها ملتفت حال ایشان نگردید
و هنوز ببازار نرسیده بودند که زلزله بر طرف گردید
وچنانکه بناگاه بیامد بناگاه نیز برفت وزمین چنانکه بود
آرام گرفت پس بسلامتی بخانهٔ ایونا رسیدند
و دخترك نابینا را بدیدند که
بتلخی همی گریست
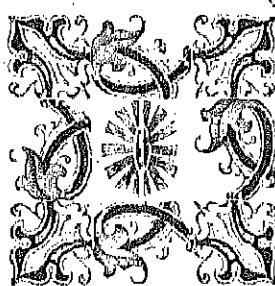
تمام شد کتاب روضة النضیره بعون الله الملك البریه
بتاریخ بیست و چهارم شهر
ذی القعدة الحرام
سنه ۱۳۲۲

فصل اول

آفتاب در وسط روز و مردمان در ساحت های شهر (رمی)
ازدحام وانبوهی داشتند همچنان که در این زمان پاریس دیده میشود
. . در آن ایام مردمان در شهرهای ایطالیا همین قسم بودند که
بیشتر اوقات خویش را در خارج خانه ها از قبیل بازی خانه و هیکل
و حمام ها میگذرانیدند

پس باکی نیست و شگفتی نباشد اگر آن جاها و مکانها را بافسوس و فخر
ذکر می کردند چه آن مکانها جای اجتماع و خوشی ایشان بود
و بتخانهٔ (ژوپیتر) را در گشاده و مردمان فوج فوج بدرون
میرفتند و هرگاه یکی از آنجا وحکام میامد گروه مردمان بردو طرف

ایستاده راه میگشودند و در بین اینکه سر مردمان گرم و هر یك بكار و خیال خویش مشغول بودند در مقابل این هیکل بزرك مردی بایستاد که سنش پنجاه و چند سال بنظر میامد دستهای خود را برسینه نهاده و جامهٔ سیاه سادهٔ در پوشیده که بواسطهٔ سیاهی و سادگی با جامه های زیبای اهل رومی که برحسب رتبه میپوشیدند مخالف بود و این شخص را پیشانی گشادهٔ برآمدهٔ بود که بر بشرهٔ او علامات شجاعت و سنگینی هویدا بود و نظر بسیاری از مردم بواسطهٔ سنگینی و سادگی زیش بجانب او نگرایید و بسیاری چپ چپ باو مینگریستند چه در اعتقاد دینی با ایشان جدا بود

پس یکی از بازرگانان از زرگری که رفیقش بود پرسید آیا این شخص غریب هیئت که باشد

زرگر پاسخ داد (اوابثوس) ناصری بد ذات همین است تاجر لرزیده آهسته با ترس گفت زهی جماعت پست فطرت میگویند اینها در ابتدای نماز خودشان کودکی را برای قربانی ذبح مینمایند نمیدانم اگر این آئین منتشر گردد بر سر ما بازرگانان چه خواهد آمد چه کاسبی ما در خطر بزرگی خواهد بود از همه بدتر این ناصریان جامه های قیمتی نمیپوشند و خودرا با اسباب طلاو حلی و حلل زینت نمیدهند و از مار وافعی سخت بدشان میاید و چون انها را ببینند بخشم آیند و سخنان ناهنجار گویند و مارا بیشترین نقشها و زرگریها بر هیئت مار و افعی میباشد شخص سیمی که سخن ایشان می شنید گفت نظر کنید نظر کنید چگونه کلمات دشنام و لعنت بر هیکل از دهانش بدر میاید و من دو روز ازاین پیش در هیکل میزفا بودم این شخص بحال غضب با من گفت اگر این

(میزفا) سنك یا مرمر بود من او را همی درهم شکستم ولی افسوس که معدن او سخت تر از آنستکه با دست شکسته گردد

زرگر و بازرگان که این سخن بشنیدند بانك بر آوردند که خدا را می خواست در هم شکند زهی بدذات پست فطرت لعنت خدایان بر او و ناچار ما بیچاره‌ها از غضب خدایان بواسطهٔ این ناصریان ملعون هلاك خواهیم شد و اگر اندکی مردمان نیکوکار در میان ما نبودند دیشب در این زلزله های سخت هلاك شده بودیم هم این ناصریها بودند که در عهد (نیرون) رومیه را سوزانیدند

و (اولنثوس) برایشان همی نگریست و بر بغض و کینهٔ ایشان آگاه بود پس جامهٔ سیاه خود را بر خود بپیچیده برفت و گفت

وای بر شما ای بت پرستان نادان چگونه روز آخر را ملاقات خواهید نمود و گروهی از ایشان که این سخن را بشنیدند چشمهای خود را باغضب بر او نگریدند و بیشتر ایشان این سخن را مانند لعن یا دشنام تفسیر کردند و اولنثوس در دیدهٔ ایشان چون دشمنی برای جنس بشری بود

و اولنثوس در بین راه بجوان زرد رنك لاغری بر خورد که آثار جمال بر او هویدا و شناسائی او بر اولنثوس مخفی نماند و دو چشم سیاه که تأسف و اندوه با حیرت بر آنها خوانده میشد بر اولنثوس دوخته بود و همانا او اپسیدیس شاگرد آربسس خوفناك بود که بر اولنثوس همی نگریست و چنانکه شنیده نمیشد بزیر لب میگفت آیا بینی این شخص نیز با سادگی زی و زهد و خشکی دروغ همیکوید و حیلت گری نموده مدعی کار سحر و معجزه میباشد مانند آربسس

و اولنثوس بس زیرك و باهوش بود و بسیاری از مردمانرا تجربه کرده و فکرت هرکس را از نظار کردن برویش همی خواند پس بابسیدیس نظار استواری از روی مهربانی نمود گویا آنچه در اندرون خستهٔ او نهفته بود همی خواند پس جلو آمده برای تحیت با ابسیدیس کفت (سلام بر تو

کاهن نالهٔ عمیق نمود که قلب ناصری را بشکافت و کفت (سلام) سلام کدام است

اولنثوس با آهنك وقار کفت (سلام) بزمین حلول نموده ولیکن از تو پوشیده باشد و بسبب پوشیدگی از تو دور افتاده بقدر دوری آسمان از زمین (و سلام همان است که سعادت و ایمنی برای ما جنس بشری عطا نموده وآن سعادت وایمنی را بواسطهٔ فدا شوندهٔ تنها و خدای بزرك باما بخشیده و ما را با خدای خلاق مصالح داده و ترا چاره نباشد جز اینکه بسوی او روی آری تا تمعق که بگروندکان خویش عطا فرموده ترا نیز بخشد و از تاریکی بروشنائی در آئی روشنائی زندکی و سعادت خدائی این است آن سلام که مقصود من میباشد پس « سلام بر تو

ابسیدیس نکاهی از روی شك و بیم بر این ناصری با وقار که تمامت اهل رومی بر او جفا میکردند نموده بعد از آنکه چند دقیقه در راستی سخنان او میان شك و یقین مردد بود نکریست که آشکار با او سخن کردن نتواند پس چنین کفت که ای ناصری مهربان مرا ممکن نیست که در اینجا باتو سخن کویم ولیکن تا ساحل رودخانه در پی تو همی آیم چه در آنجا چشمی مراقب ما نباشد و به آسودکی با هم زمانی صحبت میداریم

اولنثوس سری از روی رضایت بر این معنی فرود آورده با شتاب

روان کردید و نزدیکتر و آسان ترین را هارا بجانب رودخانه کرفته
از آن راه همی رفت و باکوشهٔ چشم تیز خویش بهمه طرف نظر
مینمود و زمان تازمان مردمانی میدید که در زی و لباس باو مانند
هستند واو برروی ایشان تبسم نموده بانکاه های لطف آمیز خویش انها را
قوی دل میساخت وهمانا ایشان اشخاص طایفهٔ ناصری بودند در شهر
ومی همچنان میرفت تا بساحل رود رسیده منتظر دیدار ابسیدیس بود

فصل دوم

کلوکس و ایونا کشتی کوچکی که نام آن قارب) میباشد سوار کردیده در
آبهای رود(سربنوس) سرا زیر برفتندو روزبچاشتکاه رسیده بود (ایونا)
از کلوکس پرسید که مرا خبر ده چکونه تو برادرم ابسیدیس برای
رها ساختن من از دست آن پست فطرت بیامدید و چکونه بر این
معنی آکاه شدید کلوکس در پاسخ او بادست خویش بجانب دیکر قارب
اشارت نمود که نیدیا نشسته سر خود را بدست کرفته و بر زیر آلت
موسیقی خویش خم کشته بود و کفت از این دخترك شیرین بازپرس
تا حکایت را بتفصیل بر تو فرو خواند چه او بتنهائی سزاوار شکر
تو میباشد نه ما زیرا که چنانکه پندارم او بخانهٔ من آمده و چون مرا
نیافته بنزد برادرت بهیکل رفته وباتفاق او بخانهٔ آربسس روان شده اند و
در بین راه مراباکروهی از رفقا بدیدند چه نامهٔ لطف آمیز تو مرا
بنشاط آورده بعد از انکه دیر زمانی از معاشرت رفقا کناره جسته

بودیم بهمراهی ایشان بگردش همی رفتیم که نیدیا وا رسید پس باشتاب از
ما بگذشتند و گوش تیز نیدیا صدای مرا شنیده با قوت حواس خود بسوی
من شتافت و سخنی چند آهسته بگوش من گفت که من نیز با او روان
گشتم و رفقای خویش را نیز آگاه نساختم که از چه روی ایشانرا
بگذاشتم و چگونه ایشانرا از ماجری آگاه میکردم و قدر ترا پست نموده
اسم ترا بر سر زبان ایشان میافکندم که موجب گمان های بد و خیالات
فاسد ایشان شود و نیدیا مارا راهنمائی نمود تادر کلخانه که ترا از آنجا
بر گرفتیم و نخست قصد ما درون شدن بخانهٔ جهنمی او بود
اکنون صدای فریاد ترا از طرف دیگر شنیده بودیم و باقی مطلب را
تو خود آگاهی . . ایونا را چهره رنگ ارغوانی گرفت و چشمان
خود را بچشم گلوکس دوخت . و گلوکس بزرگی شکر اورا که گفتن
نمی یارست در یافته پس از آن بجانب نیدیا ملتفت گردیده بمهربانی گفت
ای عزیزهٔ من بنزد من بیا که من ترا گفتم خواهر من و دوست من خواهی
شد و لیکن اکنون بیش از اینها شدی — پاسبان من و نجات دهندهٔ من
گردیدی نیدیا بدون اینکه از جای خویش حرکت کند بانهایت برودت
گفت اینکه کاری نبود . . .

(ایونا) گفت اه فراموش کردم . بلکه من بسوی تو همی آیم
و بجانب او شتافت و دستهای زیبای خویش را بر گردن او پیچیده
و او را بسینه چسبانیده ببوسید

و نیدیا در امروز بامداد بر خلاف عادت رنگش زرد شده بود
و زردی او افزون گردید زمانی که خانم نیاپولیه دست بگردن او انداخت
و او ناچار تن در داده بود پس ایو آهسته درنا گوش او گفت ای

عزیزهٔ من چگونه آگاهی یافتی بخطری که بر من احاطه کرده بود ممکن
ترا سابقهٔ آشنائی با مصری بود

(نیدیا) گفت بلی کارهای جادوگری و غیب گوئی او را میدانستم
دوباره پرسید اینها را چگونه از او دانسته بودی

(نیدیا) پاسخ داد که ای خانم نجیبه من کنیز یکی از فال گیرها
و غیب گوها بودم که او از آشنایان و مخصوصان او بود

(ایونا) گفت اینها را میدانستی و بخانهٔ او درون میشدی با
وجود خطری که در آن خانه موجود بود زهی شگفت

(نیدیا) با نغمهٔ بخودی گفت من بخانهٔ او درون میشدم و برای
آربسس با این آلت موسیقی خودم ساز میزدم

ایونا صدای خود را پست نمود که گلوکس نشنود و گفت از آن
هولی که ایونا نجات یافت تو نیز نجات یافتی

دخترك بیچاره به آرامی پاسخ داد که مرا نه جمالی زیبا بود و نه
شأن و شوکتی داشتم بلکه دخترکی کور بودم . و در زیر جفای کنیزی
ای خانم نجیب همین حال کنیزی و کوری و بی شأنی مرا از هر خطری
ایمن دارد

ایونا خاموش گردید چه نگریست که جلسهٔ او را با این سخنان شروع
نمود . و زمانی سکوت آن قارب را فرا گرفت . و در اثنا این مطالب
قارب از رودخانه بدریا درون شد و بشناوری در آمد . گلوکس گفت
ای ایونا به نیکوئی رأی من اعتراف نمای که نگذاشتم در این وقت ظاهر و
هوای خوب در خانه بیائی . آیا کار نیکوئی نکردم
نیدیا با نشاط گفت حق بجانب تو است

(ایونا) گفت دخترك عزیزه از جانب من پاسخ ترا میدهد .
ولیکن ای دخترك اجازت ده تا من در مقابل تو بنشینم که مبادا این قارب سبك ما واژگون گردد!

و از آن پس کلوکس برخاست و در مقابل ایونا نشست و اندك بطرف ایونا خم گردید و خیال میکرد که انفاس ایونا دریا را معطر ساخته نه نسیم تابستان که در اطراف ایشان میوزید

و بعد گفت تو پیش از این در نامهٔ خودت مرا وعده کرده بودی که با من باز گوئی از چه رو درهای خانه ات را در این مدت بر روی من بسته بودی

(ایونا) پاسخ داد امیدوارم این مطلب را بکلی فراموش نمائی چه من در آن وقت سخنی شنیده بودم که اکنون همی دانم از دروغهای دشمن بوده

(کلوکس) گفت آیا آن دشمن همان مصری نبود ایونا خاموش بماند و خاموشی او خود پاسخ بود که آری

(کلوکس) گفت کردار و رفتار این مرد بسی غریب میباشد

هر آنکس را سخن چینی شعار است بیاران عقرب و افعی و مار است
چو سیلی کو بشب آید نداند کسی تا از کجا یا در چه کار است
همیدون عهد را او بشکند زود چنان کش دوستی ناپایدار است

(ایونا) روی خود را با دستهای خویش پوشیده گوئی ازفکرهای خویش روی خود را میپوشید و گفت امیدوارم بعد از این از او سخن نکنی — و بسا هست که اکنون در کنار ساحل آرام (سنیکن) خفته باشد ولیکن خبر مرگش را شنیدیم

کلوکس گفت برادرت ایسید پس از سطوت روح تاریک او آگاه بود و از برای همین دوشنبه که بخانهٔ تو برسیدم مرا بجای گذاشت ۰ آیا بینی چه وقت برادرت بامن دوست و رفیق خواهد شد

ایونا بر حالی که اشکش میریخت پاسخ داد که برادرم بواجبات نهانی تعب ناکی بسته شده که کاش میتوانستیم او را میکشودیم آه بیا باهم کمك کنیم و این عمل خیر را که کشودن او باشد انجام دهیم

کلوکس گفت در این زودیها او بامن برادر خواهد شد

(ایونا) آهی کشیده خواست صحبت برادرش را قطع نماید پس گفت آه چقدر سنگین است این ابری که بر قلهٔ کوه وزو خیمه زده واقعاً تو بامن گفتی که دیشب زلزلهٔ سختی حادث شد و من ابداً ملتفت آن نگردیدم

کلوکس گفت بلی و میگفتند زلزلهٔ دوشنبه بسی سخت تر از زلزلهٔ بود که شانزده سال قبل حادث گردید ۰ این زمینی که ما بر آن زندگی میکنیم در جوف او هواها مخزون میباشد ۰ نیدیا تو دیشب نشسته بودی لرزهٔ زمین را نفهمیدی ۰ آیا برای همین نبود که گریه میکردی

نیدیا گفت چرا ملتفت شدم وفهمیدم که زمین از زیر پایم همی رود و مانند افعی همی پیچد و لیکن چون نتیجهٔ خطرناکی برای آن نمیدانستم دل خود را قوی نمودم وگمان نمودم که آربسس مصری اسباب برانگیختن این زلزله های عظیم است چه میشنوم که او را بر عناصر طبیعت قوت و قدرت است

(کلوکس) او را پاسخ داد که تو چون (سیسیلانیه) هستی حق داری که اعمال جادو را تصدیق نمائی

نیدیا با سادگی گفت (جادو کدام کس در او شك دارد آیا تو دراو شبهه داری

(کلوکس) گفت بلی حتی دیشب هم ۰ و اما پیش از این جادوئی بجز جادوی عشق نشناخته ام واین سخن را با صدائی لرزان گفته چشم بجانب ایونا بر گردانید

(نیدیا) گفت آه و چنان بلرزید که لرزهٔ او در تارهای آلت موسیقی کوچکی که در کنارش بود اثر کرده صدای سوزناکی از آن بر آمد و با صدای بر هم خوردن موجها و نسیم وقت ظهر یکی شده بسی مؤثر آمد

(کلوکس) گفت ای عزیزه قدری از برای ما با آلت موسیقی خودت یکی از نواهای قدیم سیسیل را بزن خواه از بابت جادو باشد یا غیر جادو هرچه میل تو باشد اما در هر حال نوای عاشقانه باشد

(نیدیا) گفت عاشقانه وچشمهای بزرك بی نور خودرا درهوا برآورده بهیئت غریبی که سخت ترین دلها بر او رحم میکرد و میترسید پس گفت هم اکنون نوای عاشقانه برای تو بخوانم کلوکس که برزمین نظر میکرد گفت آری

نیدیا اندکی از میان دو دست ایونا که تا آن زمان همچنان بر گردن او بود و از این معنی اندوهش می افزود برون آمده آلت موسیقی کوچك خود را بر روی زانوها نهاده پس از اصلاح تار او شعری بزد وبر خواند که معنی آن چنین بر میامد

ای آنکه بر آتش بنهادی کبدم را جز با تو شکایت نکنم حال بدم را
هم با تو حکایت بکنم از غم عشقت چون جز تو کسی خم ننمودهاست قدم را

و از آن پس مقام ساز را کردانیده بمضمون این شعر تغنی نمود

فدای آنکه بر او غیر تم از خویشتن آید
دو چشمم رشك دارد زانکه دل اورا وطن آید

اکر قدرت بیابم چشم جمله خلق بر دوزم
زبیم آنکه چشم کس بر آن وجه حسن آید

دل آرامی که عشق روی خود بنهادم اندر دل
وز آن پس جان کرو برداشت کو را مرتهن آید

مرا جان نزد جانانست و پیکر خالی از جانست
دلم در دست او افتاده تاکی سوی من آید

(کلوکس) کفت ای دخترك شیرین ترا آواز بس نیکو و آهنك سوزناکی میباشد کویا خیال عشق را همی فهمی و بخاطر خویش همی کذرانی

دخترك باآه جانسوز پاسخ داد که من آنچه میدانستم خواندم

(کلوکس) کفت پس در این صورت معلم تو در عشق ستم رسیده بوده است . . بر حال قدری نیز نغمهٔ سرور و خوشحالی بنواز « اما نه ساز خودت را بامن‌ده . . چون نیدیا بجهة اطاعت امر ساز را بکلوکس میداد بدون قصد دستش بدست کلوکس سود . و این سودن آهسته در دخترك نابینا اثری بس رسا نمود که آن اثر در طپیدن سینه وتغییر رنك چهره هویدا کردید

و لیکن از خوش بختی کسی او را ندید چه آقا و خانمش بچیزی که اهمیتش بس بیشتر بود سرکرم بودند . بعشق عمیق . به آرزو های خوشی . به اینده نیکوئی . به روزکار خوش بختانهٔ و دریای

صافی در مقابل ایشان بشعاع روشن آفتاب همی درخشید و
امواج آن بر ریگهای سفید کنار ساحل خورده زمین را تر میساخت
وحرارت ظهر رای شکست و در باز گشتن از ساحل بلحن موسیقی
نغمهٔ می سرائید و در این عمل خویش پاینده و استوار بود بدون
اینکه خسته شود یا ملول گردد . و من خود پس از هفده قرن از
تاریخ آن ساعت این دریا را بدیدم که همچنان که در آن عصر و پیش
از آن بوده با رنگ کبود صافی و حالت آرام منظری بس زیبا داشت و امواج
آن همان لطمهٔ آرام را برساحل همی‌زد و از آن پس بارامی از ساحل
بازمیگشت در آن وقت خیالات و تصورات مرا کشید بخیال طوایفی که در
طول مدت این عصرها در آنجا سکنی داشتند و باین منظر های زیبا تنعم
نمودند و قصر های بلند ارکان بر پای کردند وبزرگی ها نمودند و
بنتهای دولت وثروت و تمدن رسیدند و ممالک را بزیر فرمان آورده
پس طوایف ایشانرا فروتنی و فرمان پذیری کردند
بر روی این دریا جوان انیتوی نکو روی نشسته و چشمانی که پر
از محبت بود و هرگز سیر و ملول نمیشد خیره کرده باقامی تشنه ولیکن
سرشار از خوشحالی و خوش بختی که بالاتر از خوشبختیهای بشری بود
چشم خود رادوخته وخیره مانده بود بر صورتی که یکان خودشان خدایان
جمال و سرآمدی بر اوبخشید و کلها نیکو ترین رنگ خود را براو پراکنده
بودند و جان خود رابنظار کردن بران چشمان جادو قوت همی داد اما
جادوی حلال) عاشق و الهی که میدانست خود معشوق نیز میباشد
و ایو نا با جلال و وقاری افزون نگاه خود را بجانب زمین
افکنده بود

و همچنین چند دقیقهٔ بگذشت که هر یك از ایشان غرقه تأملات و خیالات زمان آینده خویش بخت خویش بودند تا این سکوت را صدای نازك گلوکس بشکست که آهسته آهسته به آرامی همی خواند و دست توانای عشق سلسله جنبان شور و جنون او گردیده بر روی اپونا نگریستی و اشعاری که مضمون آن بپارسی چنین بر میاید بخواند و از حالات قلب خویش تعبیر نمودی

ماه مرا ورا بدید و خواست شود او
خود نتوانست چون نبودش نیرو
روز دیگر رو بروی ماه بر آمد
ساخت خجل ماه را بچهره نیکو
شد ز جمالش ستارگان متواری
پروین بگرفت آسمان را پهلو
تیره شب عاشقان فزود سیاهی
چونکه فزود او بشام طرهٔ گیسو
فتنه رویش شهاب گردون گردید
ما را در عشق شد رقیب بدخو
شامگهان اشك خون بر آید خور را
زانکه به پاش به پیش نرگس جادو
روز همه روز از آن ز بیم فراقش
با رخ زرد است گشته گرم تکاپو
ماه نو از سوز عشق او شد لاغر
همچون ستخوان پهلو است از آرو

شیوهٔ سیاره گر سخن بتوانند
باشد سوگندشان زلف وی و رو
چهر دلارای او اگر شب دیجور
گردش تیره کی گذارد یکسو
بسکه بود در جمال آیت سحرش
گشته مرا عقل و هوش کره و معتو

و چون کاوکس غزل عاشقانه خویش بپای برد چشمش با چشم ایونا ملاقات نموده از شیفتگی و عشق عمیق سخن کرد . خوشا بحالت ای نیدیای مسکین که بسی خوش بخت هستی چه بسبب نا بینائی این داد و ستد چشمها را ندیدی و تیر های آتشبار عشق را که از چشم عاشق بر امده زودتر از چشم برهم زدن قلب عاشق دیگر را برشکافت ملتفت نگردیدی

ولیکن نیدیا با نابینائی و ندیدن آنچه میان عاشق و معشوق گذشت از خاموش ماندن ایشان و آههای سوزناك که بر میاوردندپی بمطلب برد و دستهای خود را بر روی سینه نهاده بسختی بفشرد گویا همی خواست تا حاسهٔ رشك تلخ را از خویش باز دارد و از آن پس بسرعت‌درسخن آمده چه خاموشی از برای او عذابی بزرك بود و گفت آقای کاوکس آواز شما طرب انگیز و این ابیات بسی زیبا بود ولیکن روح‌مهربانی مؤثر را من در آن ندیدم و حال اینکه گان داشتم اشعار خودرا بسی با مهربانی و با اثر خواهی سرود

کاوکس او را پاسخ داده گفت ای ظریفه همچنین است که تو گفتی و من چون ساز ترا بگرفتم قصد آن داشتم که آوازی جان سوز ومؤثر فروخوانم ولیکن شاید بزرگی این سعادت که ما بدان اندریم مارانگذارد

که بجانب مهربانی مؤثر گرایم

ایونا موضوع صحبت را تغییر داده گفت من بسی شگفت دارم از این ابرهــا که بر فراز قلهٔ (وزو) بر پای است چگونه هر دم از شکلی بشکل دیگر شود که هم اکنون اورا بهیئت پهلوانی بینم که دست خودرا بر فراز این شهر افراشته آیا تو نیز چنین بینی یا وهمی از من است

(کلوکس) گفت بلی ای آرزوی من من نیز همی بینم که گولی بر سر کوه ایستاده و یك دست خود را بر این شهر زیبا افراشته دست دیگر را بجانب آسمان بر آورده گویا زلزله های گذشته را بیاد ما همی آورد و از هلاکت آینده مارا آگاهی دهد

(ایونا) گفت آیاگمان داری که زلزله های دوشینه را با این کوه مناسبتی باشد از قراریکه میگویند در قرنهای گذشته آتش و مواد آتش فشانی از این کوه بر آمده چنانکه امروز از آتش فشان (اتنه) بر آید و بسا هست که امروز او را آتش نهفتهٔ در درون باشد تا فردا شکافته شود و برون آید

کاوکس سری تکان داده گفت شاید چنین باشد . . . .

(نیدیا) گفت ترا بجادو کمتر اعتقاد باشد . ولیکن همچو میگویند دن جادوگری در دامنه این کوه منزل دارد و شاید این ابرها که بدان اشارت نمائی از اثر جادوگری او باشد

(کاوکس) گفت تو باعتقادات اهل وطن خودت و مهملات وهمی ایشان سخت چسبیدهٔ

نیدیا اندکی خاموش ماند و پس از آن گفت اعتقادات . اعتقاد نادانی و تاریکی میباشد ولیکن آه مرا خبر ده که آیا جمال بر یك نوع

باشد و آیا تمام صاحبان جمال بر یك شکل هستند یا نه . چه میگوئید تو صاحب جمالی و ایونا نیز جمیل است پس آیا شما هردو باهم مانند هستید گمان ندارم — ولی باید همچو باشد

کلوکس خندید و گفت خطا مکن و مرا با یونا نسبت مده چه ما (وا اسفا) بیکدیگر مانند نیستیم زیراکه موی ایونا سیاه میباشد و موی من سرخ است و چشمان ایونا — ای ایونا چشم تو چه رنك است من نمیتوانم ببین کم چشمانت را بجانب من بگردان تا نیکو بنگرم — آه آیا چشمانت سیاه است — نه از رنك سیاه باز تراست — آیا کبود است نه — از کبود تیره تر است . اما چشمهای من ای نیدیای شیرین پس بر ان که سیاه میباشد و گاهی هم میدرخشد زمانیکه ایونا بر آن اشراق کند اما صورت ایونا . . . . . .

(نیدیا) با لهجهٔ جفا جوئی گفت از آنچه تو گوئی من چیزی نفهمم) و همینقدر دانستم که شما دو تن بیکدیگر مانند نیستید و من همین را شناختن میخواستم و اکنون خوشنودم

(ایونا) گفت از برای چه ای نیدیا

نیدیا با برودت پاسخ داد در حالی که رنکش اندکی تغییر کرده بود برای اینکه من همیشه در ذهن خودم شما دو تن را بدو هیئت جداگانه تصور کرده ام و اکنون همی خواستم حقیقت امر را بشناسم ایونا بارقت و لطافت گفت کلوکس را بچه مانند کردهٔ و در پیش خود او را چگونه تصور نمودهٔ

نیدیا گفت او را بموسیقی مانند کرده ام این را گفته نظر بر زمین افکند

ایونا گفت حق بجانب تست . و مرا بچه مانند کردی گفت نمیتوانم چه دیر زمانی نباشد که با تو شناسائی دارم و بسا هست که گمان من در باره تو راست نیاید

کاوکس با گرمی و حرارت گفت من با تو باز گویم ایونا مانند آفتاب نیکو میباشد که گرمی و زندگی همی بخشد یا مانند امواج لطیف است که تازه نماید و سیراب سازد

(نیدیا) گفت گاه باشد که آفتاب را سنعت سوزندگی نیز باشد و همچنین موج گاهی غرقه سازد

(کاوکس) گفت در این صورت پس این شاخهٔ گل را بگیر که بوی عطر او ایونا را برای تو تمثیل نماید

خانم نیاپولیهٔ گفت وا اسفا که گل نیز زود می پلاسد و همچنان مشغول اینگونه صحبتها بودند تا آفتاب از وسط السماء بگذشت و ایشان ملتفت نبودند . چه کاوکس و ایونا در نهایت خوش بختی و سر گرم عشق خویش بودند و دخترك کور نیز سر گرم عذاب سخت و رشك تلخ خویش بود که دردهای جانسوز را همی کشید و قارب همچنین به آرامی در حرکت بود . کاوکس بار دیگر ساز را بر گرفته آواز سوزناکی باصدای طرب انگیز بر خواند و آواز کاوکس سخت شور انگیز بود بحدی که نیدیا را از تاملات تلخ خود بهوش باز آورد و فریادی از از روی شور و خوشحالی بر آورد کاوکس گفت ای دخترك گوش فرا دار و بدانکه من در این صنعت موسیقی با شتاب پیش دوم و ترقی کنم گوش بدار ای عزیزه من ایونا و آواز مرا بشنو این بگفت و شعری که بدین مضمون بود خواندن گرفت

نباشد راست سو کندم لئیم وناکر امندم
کر از مهر تو دل کندم ور از جورت کریزانم
وکر جز با تو پیوستم ویا بر غیر دل بستم
همیدون سفله و پستم بزرکی را انشایانم
ور آتش کشته خاموشم بود عشقت فراموشم
رود یارب زسر هوشم بحال خود فرو مانم
واز دوری نبباشد اشک من کارتك از خونم
نباشد رنك همچون زعفران از هجر جانانم
نیابم لذت از تلخی دوری در فراق ایشان
اکر شیرین بیاید در دهن جز یاد یارانم
بعشق اندر چو بیرون آمدم از پرده عصمت
تجرد خلعت بیماری افکند از کریبانم
شکیبائی همی ورزم بتلخی های عشق تو
که شوری تو شیرین مینماید درد بر جانم

فصل سیم

اولدوس بکنسار رود خانه برسید و ابسیدیس نیز از پی او آمده باهم ملاقات نمودند و روز هنکام ظهر بود پس در کوشهٔ بنشستند و کسی ایشانرا ندید و ایشان نیز میدانستند که در آنوقت کسی بان مکان برای کردش نیاید واین رود خانهٔ زیبا بر قصر های شهر (ومپ) وباغها

و هیکلهای با زینت آنجا احاطه داشت و بر جانب دیگر رود خانه چند بنا بود که بیشتر آنها بناهای پست و مسکنهای فقرا و کسبهٔ بینوا بود که کسبهای پست داشتند و آنجارا محلهٔ گدایان مینامیدند و این رود خانه فاصله میان نجبای خوش گذران و درویشان بی سامان بود

پس اولنثوس ناصری از ابسیدیس پرسید که آیا در پوشیدن این حله گاهی آسایش و سلامتی بدیدی و آیا خدمت بتخانهٔ ایسس زندگانی خوش بتخانه باتو داد

چهرهٔ لاغر کاهن ازاین پرسش تیره گردید و گفت اواه من چنانکه مینگری خسته و بد بختم و همه روزه بر بد بختی می افزایم و من از این پیش خوش بختی را بر دست این شخص تر سناك میطلبیدم و حال اینکه واجب بود پیش از این او را بشناسم پس مرا در خدمت ایسس درون کرد و اسرار مقدسهٔ آنجارا بمن آموخت تا مقدس کردم و حکمت آموزم اکنون که مینگرم خود را بد بخت بلکه سر حلقهٔ بد بختان فریب خورده همی بینم من روشنی طلبیدم ودر تاریکی افتادم و همی آسایش را میجویم و نشانی از آن نمی بینم و هم اکنون در گراهی خویش مانند دیوانگان در تاریکی شب دست ویا همی زنم

ناصری گفت از من بشنو وگوش فرا دار از هشتاد سال پیش از این در میان جنس بشری ما باخدای خویش سلح وسازشی نبود وشریعت از روی عدالت و بر گناهکاران سخت و برنده بود و از روی حکم همی بایست انسان بهلاکت رسد پس خدای سبحان را ارادهٔ تعلق گرفت که فرمانی تازه بر ما فرستد که بسبب آن سزاوارخلاصی از گناهان گردیم واز آن پس تاریخ حضرت مسیح وبجسد بشری در آمدن او

و زندگانی و خوارق و معجزات شگرف او و با دوستی و شفقتی که نسبت بجنس بشری داشت و ریاضتهای آن حضرت و مرگ و دفن او برای خلاصی ما از بزهکاریهای بدبختی و ذاتی و غلبهٔ مرگ و گناهان و برخواستن او از قبر بعد از سه روز و بر شدن او بر آسمان تا از برای شاگردان و گروندگان خود مکانهای روشن نیکو تهیه نماید و همچنین دستور العملهائی که بشاگردان خود داده تا تربیت کنند و تمهید نمایند و ملکوت او را در عالم امتداد دهند و او را آگاه ساخت از حلول روح القدس و از قوت هائی که بر دست شاگردان آنحضرت جاری شود بقوت خود او که خلاص کنندهٔ ایشان است و تنها بجسد از ایشان نهان و بروح در نزد ایشان حاضر میباشد و نیز او را آگاهی داد که آنحضرت در روز واپسین بر زمین فرود خواهد آمد نه چنانکه بازندگانی خاری و درویشی بلکه با بزرگی و رخشندگی شگرفی با سپاهیان ملائکه که برگرد او شیپور های طلا همی زنند و بقوت و سلطنت او ندا در دهند که سلطنت مخصوص پادشاه پادشاهان و پروردگار پروردگان میباشد و تمام عالم را پاداش در خور دهد و نیکو کارا را جزای نیک داده ایشانرا بملکوت آسمان درون برد که خوش بختی و خوشی و ذوق همیشگی در آنجا میباشد و زشت کاران که او را ترک نمودند عقاب کند و در آتش جهنم اندازد که سخت برافروخته باشد و در آنجا بجز گریه و دندان بر هم سودن چیزی نباشد و آن آتش را تمامی نباشد و کرمان آدمی خوار هرگز نخواهند مرد

الثوس این سخنان همی گفت و چهره اش بنور خدائی همی در خشید و او همی بعالم بالا اشارت میکرد و از خوشحالی خندان بود و در

وسط خنده اشك خوشحالی نیز از چشمانش همی بر آمد

و ابسیدیس بر او مینگریست و با مدهوشی کلمات او را گوش میداد و خیالات او که از خشکی و عبادتهای سخت بکلی خشك شده بود با رقت ناصری و مهربانی و محبت و کلمات شیرین و تسلیات و وعده های نیکوی او نرم گردید و فرق بزرگی نگریست در میان قانون های دیانت سخت خودش و خشکی های بیرحمانه آن با این آئین تسلی بخش و سلامت اندرون و سعادت آینده آن و بر چشمان اولنثوس که بخوشحالی و سلامتی و دوستی انسانیت افروخته بود نگریسته او را با نفس خود و تیرگی و تنهائی و گریز از جنس بشری که داشت سنجیده تفاوتی بزرگ در میان خودش با ناصری دوست خوش بخت پدید. لاجرم پس از اندك تأملی گفت همی بینم که فکرتهای مرا تغییر دادی ای اولنثوس و خود ندانم که این کار بقوت است که از قوتها امتیاز دارد یا بوعده ها و دلجوئیهای است یا بقوت خدای تو که تو اش همی پرستی و او این توانائی با تو عطا فرموده و ترا بدین خوشحالی که چشمانت از آن همی درخشد نورانی نموده و بهر حال تو بسی خوش بخت میباشی علی رغم اهل دینی که ترا دشمن دارند و کافر پندارند و من بسی بد بخت و بیچاره ام با همه احترامی که اهل دین برای من که کاهن مقدس ایسس هستم بجای میاورند

پس اولنثوس از جای جسته بایستاد گویا قوت خدائی او را بحرکت آورد و رویش بخوشحالی نصری نورانی میگردید و کاهن جوان را بگرفت که او را نیز یارای سرباز زدن نبود و گفت برخیز ای ابسیدیس که این کار از روح القدس میباشد که دل ترا مشغول مینماید و فدائی

وحید پرتو خویش را بر اندرون تو افکنده پس تو نیز کار روح را
ترک مگوی بلکه او را فرمان بردار باش که قلب ترا سلام خدائی فرو
گیرد و تو خود شاگرد اختیار شدهٔ خویش یحیی باشی مر فدائی حبیب را
چه ملکوت آسمانها فرحناک شوند چون گناه کاری بسوی توبه گراید
بیش از نود و نه تن که بتوبه محتاج نباشند هان برخیز و بیا با من
برویم بجائی که ناصریان گرد هم آیند تا بنگری که این گروه اندک ما
تا چه اندازه از آمدن تو خوشنود گردند و در نماز و دعا با ما متحد
گرد که این اول نشانه یکی شدن با ما و از [illegible] شدن تو باشد هم اکنون
پیش بیا و سرباز من که خدای با تو همی آید و دست خدای قدیر ترا همی
کشد و پرتو روح القدس ترا راه مینماید بجائی که پاطالیقه خاص او یکی
شوی و پسر او و شاگرد حبیب او گردی

ایسیدیس حلهٔ خود را بر زیر جامهٔ خود پیچیده با وی روان شد
و بدون گفتگو پیروی او الفوس نمود همچنانکه برهٔ گمگشته بعد از آنکه
مدتی در کوهسار سرگشته و پیچیده باشد دنبال شبان خویش و بدینسان الفوس بکنار
رود آمده قایقی بگرفت و هر دو در آن نشستند و ایسیدیس نگاهی بدریا نموده
قارب گالوگس و ایو تارا نگریست که بر روی دریا همی رود ...
و خواهر زیبای خود را دیده آهی بکشید پس از آن سر را بسینه فرو آورد
و چون از رود بگذشتند در میان دو صف خانهای پست ساده درون
شدند و هر چه پیش همی رفتند پستی و سادگی خانه ها
افزون میشد
تا بدر خانهٔ سکوتاس رسیدند و الفوس او را گشوده از آنجا بکوچه
های طولانی تاریکی درون شدند و در آخر آن کوچه بدر دیگری رسیدند و

اولنثوس اندر را باراى ڪو بيد و ازدرون صدائى بر آمد كه كيست

اولنثوس در پاسخ گفت (سلام) ڪرت ديگر صدا بر آمد كه سلام بر ڪه

اولنثوس گفت سلام بر گروندگان پس در گشوده شد و ناصرى بدرون رفته ابسيديس نيز در پى او تا باطاقى در آمدند ڪه در وسمت متوسط بود و جز پنجرهٔ بلندى كه روشنى از آن بدرون ميشد منفذ ديڪرى نداشت و در آن اطاق سيزده يا چهارده تن بر هيئت دايره نشسته در مقابل ايشان ميز كوچكى بود و بر روى او اوراق چند كه اين اشخاص با خشوع در آنها تأمل مينمودند و آنها (كتاب مقدس) بود پس ايمان بدون اينكه يك كلمه سخن گويند چشمهاى خود را بجانب اولنثوس بر آوردند اما اولنثوس فى الحال بنشست و باخشوع سرخود را فرود آورده مستغرق دعا گرديد و ابسيديس نيز آگاه بود كه او در چه كار ميباشد و بعد از آنكه از دعا فارغ شد سر بر آورده گفت اى برادران بيم نكنيد و شگفت نداريد كه كاهن ايسس را در اين محل كوچك خود همى نگريد چه او در تاريكى راه مى پيمود پس روح در اندرون او در آمده قلب او را نورانى كرد و اكنون طالب آن است كه بينا و شنوا گردد و بفهمد

يكى از حاضران گفت او بسى خوش آمد و ابسيديس ملتفت گرديده گوينده را جوانى نگريست كه سنش از خود او كمتر با بنيۀ ضعيف و خاطرى فروزان و دلايل غيرت و مجاهدت بر او هويدا بود

پس ديگرى گفت خوش آمد و او مردى قوى بنيه بود در شرمى جوانى با جثهٔ درشت و چنان ظاهر ميشد كه در بدايت عمر از بزرگترين

دزدان بوده

و باز دیگری گفت او خوش آمد و او پیری منحنی بود با ریش سفید و ابسیدیس او را بشناخت که غلامی از آن (ریعوت) توانگر میباشد و همچنین دیگری خوش آمد بگفت و او یکی از صاحب منصبان رومانی بود و باز یکی دیگر گفت خوش آمد و او تاجری از اهل اسکندریه بود و همین قسم دیگران بگفتند که ابسیدیس ایشان را میشناخت

و از آن پس همهٔ ایشان یک زبان گفتند چون ما را بکار های او اطمینان و وثوق و اطمینان میباشد لاجرم از تو عهدی نمی‌طلبیم و ترا تکلیف شرط و سوگندی ننمائیم که با ما خیانت نکنی و ما را زیان رسانی اگر چه حکم شرایع و فرمان دهان شهر نسبت بسابق بر ما مهربان تر و رحیم تر گردیده اند ولیکن مردمان عوام بخون ما تشنه میباشند و از بغض و دشمنی ما اندرون آکنده دارند همچنان که (پیلاطس) خود راضی بقتل یسوع مسیح نبود ولی طوایف عوام همی فریاد میکردند بردارش زن بردارش زن و تو اکنون مانند جستجو کننده در میان ما در آمدی ولی ما را امید آنستکه از سودمندترین اعضای جمعیت ما گردی و دیانت ما نیکبختی و سلامت بخشد و از قید گناهان جان را بگشاید ما همگی بزه کار و بدبخت بودیم ولیکن اکنون که با قدرت آنستکه اندک گناهی بما نسبت دهد چه گناهان ما را فدای حبیب بر گرفته و ما را از بزهکاری شسته

و از ان پس روی سخن خویش را بجانب پیرمرد غلام نمودند و او را گفتند در میان ما کسیکه در زیر زنوی غلامی جسدی باشد یافت نگردد بجز تو ای (مادور) و حضرت یسوع مسیح فرموده است

کوچک شما در میان شما از همه بزرگتر خواهد شد پس امیدوارم این
درج مقدس را بگشائی و برای ما فرو خوانی و سخنان نجات دهندهٔ
حبیب ما را تفسیر نمائی

بعد از آن (مادون) برخاست و درج را با احترام گرفته از او بر
خواند و معانی آنرا تفسیر نمود و تمامی ایشان با خشوع و بیداری
گوش فرا داده روهایشان بنور اخلاص همی درخشید و از جمله
چیز هائی که بجوان نیاپولی اسپادیس بسی مؤثر آمد آن بود که هنوز
مادون آن خطابه را بتمامی نخوانده بود که در خانه را آهسته کوبیدند
و پس از رد و بدل شدن کلمات سلام که ذکر آن بگذشت در گشوده
شد و دو پسر کوچک بدرون آمدند که بزرگتر ایشان قریب هشت سال
بود و ایشان پسر های صاحب خانه بودند همان جوان قوی بنیه که
روزگار پیشتر خود را بدزدی و خون ریزی بسر آورده بود حاضرین
بر روی آن دو کودک تبسم نمودند و ایشان رو بدامن پیره مرد مادون
که خطیب حاضرین و سنا از همه بزرگتر بود شتابیدند و مادون نیز
دو دست نحیف خود را گشوده ایشانرا در بر گرفته ببوسید و ایشان
نیز در دامن او فرو رفته وی آنها را بمهربانی و ملاطفت همی بوسید
و پس از اندکی درج را گشوده دعا های ربانی که تا کنون دستور نماز
مسیحیان میباشد بایشان بیاموخت و ایشان پس از خواندن او
همی خواندند و از آن پس این کلام حضرت مسیح را بایشان آموخت
که فرموده (بگذارید کودکان بجانب من بیایند چه ملکوت آسمان
از آن ایشان باشد همچنین از روی راستی بشما میگویم که تا مانند
کودکان نگردید بملکوت آسمان درون نخواهید شدن) و بعد از

کودکان را ایشان منکر است که لبهای ایشان بخواندن کلمات مسیح حرکت میشود و بزندگی تازهٔ که کودکان او بدان درون شده بودند خوشحال و مسرور بود زندگانی سلامت و امنیت در سایهٔ یسوع مسیح که حامی ما میباشد و چون تکرار درس ایشان بپایان آمد بجانب پدر خویش شتافتند و او هر ایشانرا در آغوش گرفت و از محبت و خوشحالی از دیده اش روان گشته آنهارا ببوسید

و در این هنگام در دروني از اطاق که چسبیده بان اطاق بود گشوده شد و مردی که روزگار درازی از عمرش سپری گشته پیری و وقار بر پشمرداش هویدا بود از آن در بدر آمد که بر عصائی تکیه نموده آثار محبت و اطمینان از او آشکار بود و حاضران برای احترام او بر پای خواستند و بهمان او پسر خرسند گردیدند ایسیدیس در او خیره مانده قلب خود را بی اختیار مجذوب او دید و آن سعادت و وقار را که در صورت پر چین او بر آمده هویدا بود ملاحظه کرد و آن خنده های شیرین که بر لبان او بطور میرسید بنگریست و همانا این پیر بزرگوار پسر آن زن بیوه زوجهٔ نایین بود که حضرت مسیح با شگفتی بزرگ او را پس از مردن زنده نموده بر پایش داشت

پس پیر گفت سلام بر شما ای فرزندان من و پیش از آنکه پاسخ کلام سلام او را بگویند این دو کودک خرد سال به آغوش در شدند و او ایشانرا ببوسید و برکت دعا کرد و از آن پس سر خود را بر سینهٔ خویش فرو آورده مستغرق دعای عمیق گردید یا بعبارت سزاوارتر مشغول گفتگوی لذیذ با خدای حبیب بود

و پس از اندك زمانی او لئوس گفت — ای پدر من — تو آنکس

که اینت فدائی در تو ظاهر شد و تو را از چنگال مرگ بر آورده زندگانی
بخشید تا بدوستی و توانائی او گواهی دهی هم اکنون نظر نمای که
جوان غریبی در جمعیت ما بنگری و برده تازه را بدین رمه تازه پیوسته
بینی پیر با مهربانی باپسیدیس نظر افکنده و گفت (بگذار تا من او را
مبارک سازم

جوان زیبا ایپسیدیس پیش آمد و در مقابل او بزانو در آمد و پیر
دستهای خود را بر سر او نهاده با صدای آهسته برای او دعای برکت
بخواند و لبانش همی حرکت نموده نگاهش متوجه بجانب آسمان بود و
اشک پرهیزکاری و سعادت بر گونه هایش همی ریخت

و در آن حال قلب ایپسیدیس مانند قلب آن دو کودک بود که
از راست و چپ او در زیر دست این شیخ مبارک حایل بودند

و از آن پس ایپسیدیس در شمار آن گله در آمده در آن دم نمازی
با خشوع در دامان پیر بجای آورد

فصل چهارم

روزگاری بر این عاشق و معشوق بگذشت که از عشق خویش قرین
نعمت و لذت بودند و هر چه بیشتر باهم بسر میبردند و باتفاق هم بگردش
میرفتند آتش عشقشان افزونتر شعله ور میشد چندی که دیگر تاب
جدائی و دوری از یکدیگر نداشتند و از آن پس ایونا نیز عشق
خود را از گلوکس نهان نمیداشت بلکه احساسات قلبی و آتش اندرون

خود را در نزد کالوکس آشکار ساخته بود و در میان ایشان صحبت
و گفتگوئی بجز از عشق نبود که آیا آینده خونین بختانه ایشان چگونه
خواهد شد و باهم بچه قسم زیست می نمایند • و از آرسس خبری
نشنیدند جز اینکه بر بستر بیماری همی غلطد و از صدمهٔ آن افتادن کشنده
که بدو رسید بس دیر بهبودی یابد و او ایونا و کالوکس را گذاشت که در
باغستان عشق و محبت بایکدیگر بخرامند تا ساعت کینه جوئی در رسد
و نیدیا را رشک و غیرت همه روزه افزون میشد بحدی که جسمش
بلاغری گرائید و بیماری او را فرا گرفت و چهرهٔ ارغوانیش زرد
شد و اشک تلخ همی ریخت و فکرهای رشک و حسد با او همی بازی
نمود چه گاهی میشد که او را ببالاترین درجات غم و پاندیشی بر میبرد
تا هلاکت خاتون خویش را همی خواست و از کینه و بغض انگشت
بدندان میگزید که چرا در خلاصی او از چنگال مصری سعی نمود و با خود همی
گفت اگر گذاشته بودمی تا آرسس هر چه خواستی با او کردی اکنون
از نظر کالوکس افتاده دیگر باین اندازه اش دوست نداشتی و دو باره
باز میگشت و در نیکی کارهای کالوکس باخود نیز فکر میکرد که چگونه
او را از قبضهٔ آقا و خانم بیرحم قوی التکلیفش نجات داد و با او بسی مهربانی
و دلسوزی میکرد

در این هنگام خاطر و پریشانی او زیاد میشد و باخود میگفت من
هنوز تمامی آنچه در شکرگذاری و پاداش نیکوکاری کالوکس بر من
واجب است بجا نیاورده بلکه اندکی از بسیار پاداش آقا و نجات بخشنده
خود را بواسطهٔ رها ساختن ایونا فرو گذاشته ام چه کالوکس مرا
بقیمت گزاف خرید و آزادم ساخت و بامن بمهربانی و عطوفت رفتار

کرد و همچنین روز بسیاری بر او بگذشت و او همی لاغر میشد
و میگداخت و طعمهٔ غیرت و رشك کننده گردیده بود و غالب اوقات
بباغ کاوکس رفته از گلها مواظبت مینمود و آنساعتها که در باغ
میگذرانید از نیکوتر و لذیذترین ساعتهای زندگانی او بود — چه
او نزدیکی با کاوکس یا محل اقامت کاوکس را تمتع افزون می پنداشت

دریکی از روز ها که بر حسب عادت خویش در میان گلها
میگردید کاوکس را یافت که در زیر سایبانی درختان ایستاده
و بازرگانی از اهل شهر با او بود که از برای عروس زیبای خویش
ایونا از او جواهرات همی خرید و در اندك زمانی یك جعبه پر از
جواهر گرانبها از جواهرات او برگزید ﴿ ولی افسوس که مقدر
نشده بود هیچیك از آن جواهرات بایونا رسد بلکه تا یومنا هذا در
جواهرخانهٔ شهر رومی در اطاق موزهٔ مکشفات شهر ﴿ نیاپولی ﴾
موجود است . . (کاوکس) چون نیدیا را بنگریست او را
بخوانده گفت آن کاسه را بگذار و نزد من بیا تا این زنجیر طلا که
برایت خریده ام بر گردنت بیاویزم و چون نیدیا بیامد زنجیر را بر
دور گردنش بیاویخت یك سر آن بر روی سینه اش آویخته بود و بر روی
بجواهری نموده گفت ای (سیر قیاوس) آیا این زنجیر سزاوار این
دخترك نیست ﴿ سر قیاوس ﴾ همچنانکه رسم بازرگانان و جواهریان
میباشد که تملق و چاپلوسی نمایند تا متاع خویش را بفروش رسانند
تمجید بسیار نموده گفت ای چقدر این زنجیر برگردن این دختر زیبا
میشاید سرکار (کاوکس) تعجب ولیکن به ﴿ زوپتر ﴾ چه خواهی
گفت زمانی که شمشاع بر گوشوارهها در گوشهای ایونای نجیب

بدرخشند و تا چه اندازه صنعت مرا تعریف نمائی وقدر آنرا بدانی چون بنگری که این گوشوارها رونق و رخشندگی جمال او را افزون ساخته

نیدیا که انعام آقای خود را باتغییر رنگ بشره و نسیم های خوشحالی پذیرفته بود « گفت ایونا . . .

گلوکس که با جواهرات در مقابل خویش بازی میکرد گفت بله من اینها را برای ایونا پسند یده ام ولیکن چیزی از این جواهرات را قابل سر و بر او نمی بینم . . و هنوز کلمهٔ آخرین را تمام نکرده بود که هوش از سرش رفت چه نیدیا را نگریست که با سختی و خشم زنجیر را از گردن خود برگرفته با غیظ بر زمین افکند . گلوکس گفت این چه حرکتی بود ای دخترک مگر ترا از هدیهٔ من خوش نیامد با برای چه بخشم اندر شدی

(نیدیا) گفت تو همواره با من مانند کودک خرد سالی بلکه مانند کنیز پستی رفتار همیکنی و بعد از آن راه اشک را گشوده صدای خود را بگریه شدید بر افراشت و در یکی از گوشه های باغ رفته تنها بنشست و همی ناله و گریه کرد

گلوکس را از این کردار خشم آمده برای رضا جوئی و دلداری بجانب او نرفت بلکه همی جواهرات را زیر و رو کرده پارهٔ را میپسندید و پارهٔ را رد مینمود تا کارش انجام یافت و مقداری از گرانبها تر و زیباترین جواهرات را خریده جواهری را باز گردانید و خود باطاق خویش بر شده جامه را تبدیل کرد و بزیر آمده بر کالسکهٔ خود سوار گردید و بجانب خانهٔ معشوقه روان شد و دخترک کور را با کدورت

شدید او فراموش نمود و آن جانتکاه را با خانم (نیسا پولیسه) بسر برده و از آنجا باز گشته بحمام رفت و از آن پس بخانهٔ خود بازگشت که جامه را تبدیل نموده دوباره شب بخانهٔ معشوقه روان گردد و در بین رفتن باطاق خویش بدون قصد بر نیدیا بگذشت که همچنان تا آن زمان در گوشهٔ باغ تك و تنها نشسته بود و کلوکس او را ندید چه خاطرش بخیالات دیگر که بس لذیذ و والا مقام بود مشغول بود.

اما نیدیا صدای پای او را شنید فوراً بشناخت چه از زمان رفتن کلوکس دقیقه ها و ثانیه ها را برای باز گشتن او بر میشمرد و پیش از آنکه کلوکس باطاق خویش برسد و بر زیر سقف خویش بنشیند دستی را احساس کرد که گوشهٔ جامهٔ او را بگرفت و چون نظر نموده نیدیا را بدید که در زیر پای او بسجده در افتاده و شاخهٔ گلی بادست خویش بر آورده بکلوکس تقدیم نمود

﴿ حاجتی لطیف بود ﴾

و چشمان بنور خود را که بسوی چشم کلوکس بر آورده بود پر از اشك بود پس با حال گریه گفت ای مولای من من ترا بخشم آوردم و این نخستین کرت است که تو بر من بخشم اندر شدی و من هرگز را نیکو تر دانم از اینکه نوبت دیگر بر من خشم گیری اگر چه یك لحظه باشد (مرا ببخشای) و بنگر که زنجیر گرامی ترا گرفته بر گردن خویش افکندم و هرگز او را از خود جدا ننمایم که هدیه و احسان تو میباشد کلوکس او را از زیر پای خویش بر گرفته و پیشانیش را بوسیده گفت از این پس دیگر از اینگونه خیالات مکن ای عزیزهٔ من نیدیا و لیکن از چه روی چنین زود و

بی سبب بخشم اندر شدی من پس از این معنی شگفتی دارم

نیدیا گفت ای آقای من مرا از این معنی مپرس و مسئو ناش بشدت سرخ گردید و گفت طبیعت من نادانی و خطا کار پسند و تو خود آگاهی که من دختر کی خرد سالم همچنانکه غالباً مرا باین نام همی خوانی پس از دختر کی خرد سال توقع داری که کار هایش راستی باشد

کلوکس گفت ولی پس از اندک زمانی که مرحلهٔ کودکی را طی نمائی زنی خواهی شد و در آن وقت ترا واجب باشد که عقل زنان عاقل داشته باشی و با شکیبائی و لطافت باشی . . . خیال مکن ترا سرزنش همی کنم بلکه من ترا دوست دارم و مانند دختر خود ترا تربیت نمایم و تجربه آموزم

نیدیا گفت من نیز بر این مطلب یقین دارم و شکر گذار تو هستم و نهایت جهد را دارم که هر چه تو فرمائی چنین کنم و دل خود را آرام نموده احساسات خویش را نهان میدارم و شکیبائی ورزم و توانا باشم

و لیکن آقا جان مرا خبر ده که آیا میتوانی احساسات خودت را نسبت بایونا نهان داری و در عشق او شکیبا باشی (کلوکس) گفت عشق من آه این موضوع دیگری میباشد ❀ نیدیا جان ❀ نیدیا تبسم خشم آلودی نموده گفت من هم همین فکر را میکردم و لیکن امید وارم این کلهای نا قابل را از من بگیری و هر قسم تصرف که خواهی در آن نمائی جز اینکه انهارا بایونا ندهی ❀ و در که آخرین صدایش اندکی گرفته شد کلوکس که بعضی از غیرت و رشکی که در اندرون او بود ملتفت

کردید ولی او را از قبیل حسد کودکان تصور نمود در پاسخ او گفت
نه ای عزیزهٔ من کلاهـای زیبای ترا با حدی نمیدهم هم اکنون بنشین
و از این کلاهها از بهر من اکلیلی بباف که امشب بر سر گذارم و این
اول اکلیلی است که با انگشتان نرم تو برای من بافته میشود

دخترک بیچاره با خوشحالی عظیم در کنار کاوکس بنشست و تکه
اکلیل ببافد و از گریبان خود چند کلافه ابریشم همه رنگ بدر آورد
که کار خود را باتمام رساند واشارات چشمش شگفته و خندههای خوشحالی
بر لبش هویدا گشت کاوکس نیز بالای عرش نشسته با دستها موهای نرم
که بر روی شانه اش ریخته بود بازی میکرد و همی نفسش بر صورت
او دمیده میشد و خود آگاه نبود که دخترک کور چه لذتی از آن دمیدن
نفس میبرد و چه نتایج تلخی از آن لذت حاصل میشود و دخترک را دل از
خوشحالی لبریز بود و در دل خود همی گفت ایونا ایونای شریر بی رحم
.... اکنون دور است و هیچکس نتواند او را از من جدا سازد و او
هم بعضی از عنایت و محبت خود را بجانب من متوجه ساخته و در
آن وقت که نیدیا این فکر ها را در پیش خود میکرد کاوکس نیز
در دریای تاملات خود بود و در خوش بختی حاضر و آینده خویش فکر
میکرد و بفکر ایونا که معبود آخرینش بود اندر شده بخاطر آورد
که چگونه روز کار برای ایشان نیکو و خندان بود پس از آن باز
گشته بفکر آتنه افتاد که چگونه در مقابل دشمنان ساقط گردید و فخر
و شرف آن روی به پستی نهاد

و در این هنگام روحش در اندرون ناله میکرد ... و راضی بود که
هیچ چیز نفیس و گران قیمتی را بجز حبیبه اش (ایونا) در راه وطن عزیز

بخود فدا نمیاید و همچنین مستغرق تأملات بود و سر خود را بر پشتی
تکیه داده و یکدست در دستهٔ موهای حریری بر شانه نیدیا بود
تا اینکه از تأملات خویش بصدای شیرین نیدیا متنبه گردید که مضمون
این دو بیت ترنم میکرد

پیوسته مخلوقی تو با عیش و سرور من با غم و درد و حسرت از روی تو دور
با شهر خودم عذاب فرمائی و من خوشنود که این ظلم تو بمانی و زود

فصل پنجم
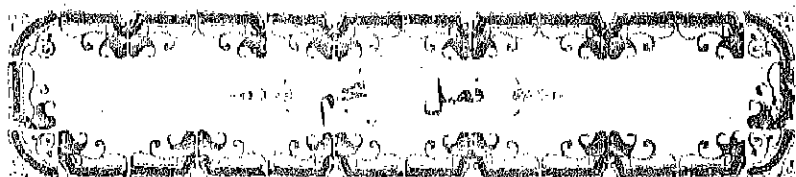
گوارا باد بر تو ای ایونا خوش بختی شگرفی که ترا بدست آمده و همیشه
در کنار گلوکس نشسته صدای شیرین او همی شنوی و بر چهر دلارای
او انظار نمائی
این گونه بود فکر های دختر نابینا در یکی از شبها که بخانهٔ خانم تازهٔ
خود میرفت و در بین اینکه در این فکرها مستغرق بود یکمرتبه از
از جای جست بصدای دختری که اورا میخواند و میگفت ای دخترک کور
بکجا میروی و زنبیل گلهایت چه شد مگر تمامی آنهارا فروختی و این
دختری که این سخنان میگفت دخترکی مغرور و جاهلی با ثروت و جسور
بود و همانا او (ژولیا) دختر دیومد بود و در این وقت اندکی نقاب خود
را بیکسو کرده پدرش دیومد نیز با او بود و غلامی که در جلو ایشان فانوس
میکشید و در آن ساعت از مهمانی شبانه یکی از همسایگان باز میگشتند
و چون از نیدیا پاسخی بر نیامد دختر دیومد بصدای متغیر مخاطبت اندکی

باشد من ﴿ ژلی ﴾ دختر رگود توانگرم

(نیدیا) گفت آه مرا ببخشای ای ژلی نجیب • بلی صدایت را
بخاطر دارم • خیر گل برای فروش ندارم

﴿ ژلی ﴾ گفت شنیده ام گلوکس نجیب یونانی ترا خریده است آیا
این سخن از روی حقیقت است ای کنیزک زیبا

نیدیا سر خود را زیر افکنده گفت من بخدمتگذاری یونانی
نیاپولیه مشغولم

(ژلی گفت آه پس در این صورت آن حرف راست بوده • • •

رگود با کیج خلق گوشهٔ جبهٔ خود را بر کرد دهسان آورده با
(ژلی) گفت — بیا — بیا نسیم شب سرد است من
نمیتوانم در اینجا ایستاده منتظر تمام شدن صحبت تو با این دخترک کور
بشوم و اگر میخواهی با او سخن کنی بگذار در دنبالت بخانه
بیاید

(ژلی) با آهنگ کسیکه معتاد بود بمخالفت نکردن با (نیدیا)
گفت بیا ای دخترک که مرا در دل بدی مطالب باشد و همی خواهم
از تو باز پرسم

نیدیا پاسخ داد همگه من امشب با تو آمدن نتوانم ای خانم نجیب
(ژلی) زیراکه وقت بگذشته و من آزاد نیستم

(ژلی) گفت آه چه گفتی • آیا یونانی فرومایه با تو
سختی خواهد کرد نه بیا ... • و بهر حال فراموش نکنی که
فردا نزد من آئی • بخاطر بیاور که من پیش از اینها باتو دوست و
و رفیق بودم نیدیا پاسخ داد که بر حسب اجازهٔ شما ای خانم اطاعت

خواهم نمود   رعمو را دیگر شکیبائی نمانده بادختر خویش
برفت ولی ترلی مایل برفتن نبود چه بمقصود خود نرسیده و آنچه
میخواست از نیدیا بپرسد نپرسیده بود . .   و ایونا تنها نشسته
اشک اندوه بر رخسار نیکویش همی ریخت چه او باشدت خوشحالی
و دوستی نامزد خود کلوکس که کمتر از او جدا میشد از فکر برادر
خویش نیز دمی نمیاسود و قلبش از شوق او همی نالید چه بعد از آن
شب تیره که او را از خانهٔ مصری خلاص نموده بود دیگر او را
ندیده بود و در بین اینکه پشت سر خیالات خود باین و آنسو همی
رفت بناگهان ابسیدیس را در مقابل خویش ایستاده بدید که در سیمای
او علامت مهربانی و سلامت طلبی میباشد و مدت چند ماه میگذشت
که چنان سیمائی در او مشاهده نکرده بود و لیکن این سلامت طلبی و
آرامی فوراً زایل گردید بعد از آنکه ایونا او را باین کلمات خطاب
نمود (که خدایان ترا برکت دهند ای برادر و پس از آن دست بگردن او
افکنده او را ببوسید ابسیدیس را رنگ چهره تیرگی گرفت و خیره
خیره بایونا نگریسته گفت خواهر جان مگو خدایان بلکه بگو خدای
چه بجز یک خدای واحد تنها یافته نشود ایونا گفت برادر جان . . .
(ابسیدیس) گفت ای عزیزهٔ من چه میگوئی اگر ایمان ناصری
صحیح باشد .   چه میگوئی اگر بجز یک خدای زندهٔ تنها موجود
نباشد که پادشاه زمین و پروردگار آسمان و خالق کون و رانندهٔ
اوست   ---   و بر مرگ و زندگی و تمامی قوت ما تسلط
دارد

چه میگوئی اگر مابقی خدایان که مذبح های ایشان زمین را پر کرده

ارواح شریر چرکین باشند که ما را از عبادت خالق عظیم و اعتراف باو گمراه نمایند ای ایونا — . . .

ایونا با غصه گفت (وااسفاه) آیا میتوانیم این سخن را تصدیق نمائیم که برای تمامی مصادر طبیعت و حرکات و مخلوقات و از برای آسمانها و ستاره ها و نور ها خدای واحدی باشد بتنهائی

ایکاش دانستمی که یك خدای واحد چگونه تواند تدبیر تمامی این چیز ها را نماید و آیا بینی او به تنهائی تمامی اینها را ایجاد کرده مرا امکان ندارد این سخن را تصدیق کنم و ابسیدیس هنوز دیانت مسیحی را گردن نگرفته ولی مصمم شده بود که ایمان آورد و چون نام خدایان دروغین میشنید همی میلرزید و از ذکر بت پرستان و بیهوده گوئیهای ایشان وعبادتهای ایشان مشمئز میگردید پس در این وقت اخلاص خواهرش وپاکی قلبش باین گمراهی آشکار وندیدن حق عیان بغصه اندر شده باضطراب آمد ورویش تیره گردید وایونا نیز این حال او را ملاحظه کرد و پیش از آنکه لب بسخن دیگری گشاید بسوی او شتافت وگفت برادر حبیب من مگر ترا چه رسیده شاید واجبات سختی که تو در عبادت بگردن گرفتۀ

در عقلت اثری نموده بنزد من بیا ای ابسیدیس برادر عزیز من برادر جان دستت را با من ده — بگذار این عرق که از پیشانیت همی ریزد پاك کنم . مرا ملامت مکن چه من حالیات تو و انقلاب حال ترا نفهمیدم امکان ندارد که ایونا ترا مکدر سازد اگر چه بسلطنت عالم باشد

و ایونا سبب اضطراب و کدورت برادرش را نفهمیده و همسانا

سببی نداشت بجز محبتی که با او داشت و دلش بر خواهر همی سوخت که او را بت پرست گمراه میدید وهمه روزه در زیر خطر هلاکش مینگریست پس خواهر را در آغوش گرفته بر سینهٔ خود چسبانید و با مهربانیش بوسیده گفت آیا مرا ممکن است تصور کنم که این چهرهٔ نیکو و قلب مهربان بعذاب ابدی گراید

(ایونا) گفت خدایان ما را یاری نمایند (ژوپیتر) با ما نیکوئی کند این سخنان بیناك چیست که میگوئی

ابسیدیس با اندوه بر او نظر کرده چون اصرار او را بر اعتقادات دروغین و یاری جستن از خدایان باطل او را بدید اضطرابش افزون گردید پس از جای خود بر جست و کلمات مبهمی بر زبان آورد بر گشت که بدانجائی که از آن آمده بود باز گردد ولیکن پیش از آنکه چند گام بر گیرد بایستاد و روی خود را بر گردانید و دست های خود را گشود وایونا بسرعت خود را در آغوش او افکند و ابسیدیس خواهر را مکرر ببوسید و گفت الوداع ای خواهر عزیز من شاید باز دیگر همدیگر را نبینیم مگر بعد از گذشتن زمانی طولانی و چون با هم ملاقات کنیم من در نزد تو همچون مرده باشم همچنانکه تو نیز در نزد من چونان باشی پس بگذار ترا ببوسم و نوبت دیگر دست بگردن تو در آورم بگذار تا بخاطر آورم ایام کودکی خوشبختانه که بر ما سپری گردید بعد از آن دست بگردن هم در آوردند و هر دو یکدیگر را با گریه ببوسیدند و ابسیدیس خواهر را بحال گریه و مدهوشی گذاشته رفت

و در آن روزگار یکی از امتحانات بزرك برای پیروان مسیح

آن بود که در اتحاد با مسیح میبایست از برادران و عزیزان خویش که بت پرست بودند بکلی جدا باشند و با ایشان آمیزش و داد و ستد نداشته باشند و همین جدائی از بت پرستان سبب میشد که اتحاد ایشان با هم در زیر رایه یسوع مسیح بیش از پیش بود

بعد از رفتن ابسیدیس گلوکس بیامد و ایونا را گریان بدید و از سبب گریهٔ او باز پرسید ایونا تفصیل برادرش ابسیدیس را بر او قصه کرد و از شدت اضطراب او در سخن گفتن گلوکس حکایت را نیکو نفهمید پس ایونا از او پرسید که گلوکس آیا پیش از این چیزی از این طایفه جدید ناصری که برادرم از ایشان گفتگو میکرد شنیدهٔ

گلوکس پاسخ داد که من از اخبار اراجیف مردمان بسیار شنیده‌ام که کار های پست ناشایست باین طایفه نسبت میدهند ولیکن از حقیقت امر چیزی نمیدانم و همین یکی را میدانم که ایشان را اخلاق و عادات غریب پر زحمتی میباشد چه همیشه از اقربای خود شان و سایر جنس بشری جدا زیست مینمایند

و از قوانین دین ما سخت بخشم اندر میشوند حتی از این اکلیلهای گل سادهٔ ما از تمامت نعمت های جسدی و خوشی های دنیا کراهت دارند و خبر میدهند که عذاب و هلاکت بزرگی عالم را خواهد رسید و ثباتی آهنین دارند با اینکه تمام مردم را از ایشان بد آید و دشمنان مر ایشانرا تهدیدات نمایند و ایشان غالباً از مردمان ساده باشند و پیروان ایشان همی امتداد یابد و منتشر شود ولیکن در انتشار آئین خویش قوتهای بشری یا فصاحت یا سطوت بکار نبرند بلکه با سادگی

و ثبات غریبی دین خود را منتشر نمایند حتی در شهر ﴿آتنه﴾ که شهر فلاسفه میباشد و من نیکو بخاطر دارم حکایتی که پدرم چند سال قبل ازین نقل میکرد ازمرد غریبی که ببازارهای (آتنه) درون شد و گمان دارم نامش (پولس) بود پس گروهی از مردان ما او را بگرفتند و پدر من نیز با ایشان بوده و او را بر زبر تلی بزرگ بردند و گروهی بسیار بر گرد او انجمن گردید که در میان ایشان بسیاری از فلاسفه — (ابیکوری) و (رواقی) بودند پس آن شخص در مکان بلندی ایستاد و دست خویش را با قوتی که خدا یانش داده بودند بر آن گروه بر افراشت و پدرم میگفت که او چندان بلند قامت نبود بلکه متوسط القد و لاغر اندام بود گویا زحمت و سختی های بسیار کشیده و جامهٔ سیاه سادهٔ در بر داشت ولی چشمانش بنوری عجیب میدرخشید و آن گروه انبوه در مقابل او خاموش گشتند چنانکه در برابر پادشاهی بر خلاف عادت اهل (آتنه) که به بسیاری از مردم استهزا مینمایند پس چنین گفت هان ای اهالی (آتنه) در بین اینکه من میگذشتم و بر خدایان شما نظر میکردم مذبحی بدیدم که نام خدای مجهولی بر آن نوشته بود پس آنکس را که همی پرستید و او را نشناسید همان است که من بنام او ندا همی کنم و شما را بسوی او همی خوانم خدای آسمان و زمین خدائی که عالم و هر چه در اوست خلق فرموده در هیکل ها و بتخانه ها که با دست آدمیان ساخته شده سکنی نگزیند بلکه زندگی و روح و همه چیز بخشد و شما را امر نماید که توبه کنید و بسوی او باز گردید تا از گناه روزگار گذشته و نادانی های شما چشم پوشد

و از آن پس از ایام آخرین و دیانتی خوفناک و قیامت اموات سخن کرد و چون فلاسفه این سخنان را بشنیدند بعضی از ایشان استهزا نمودند و بعضی کلمات او را خرافات پنداشته خندیدند و رفتند و آن فیلسوفان وحکما بسیاری از عادات وقوانین دین ما نیز تصدیق نداشتند ولیکن بسیاری از عامه از بیم لرزیدند و تصدیق نموده و به آن شخص با وقار که بروح یکی از خدایان بزرگ سخن میگفت به احترام نظر نمودند

و ایونا با نهایت بیداری باین سخنان کاوکس گوش فرا داده بود و خود کاوکس بعد از اینها بمدتی بواسطهٔ یکی از اشخاصی که تکلم بولس را برتل (اربوس) (باغوس) شنید بودند ایمان آورد
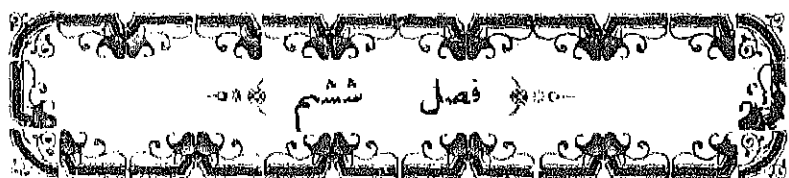
﴿ فصل ششم ﴾

در بزرگ خانهٔ ﴿ ریمود ﴾ توانگر باز بود و مادون غلام پیر در آخر پله که منتهی بخانهٔ زیبای این تاجر توانگر میشد نشسته بود و آن خانه همچنان تا این زمان در بیرون آن شهر در ابتدای بازار قبرستان نمایان میباشد و منظر های اطراف این قصر بسی زیبا بود چه بر یک جانب آن قبرستان یا محل دفن اموات بود و برجانب دیگر مهمانخانه بود از برای سکنای غربائی که بشهر رمی از بهر گردش یا برای تجارت با توانگران آنجا میامدند

و در رو بروی آن خانه میدان گاه بزرگی بود که پر از کالسکه بود

که بعضی میرفتند و بعضی میاندند و بعضی ایستاده بر حسب حکم آقایان
عیاش خودشان رفتار مینمودند و در آخر آن میدانگاه دیواری بود
که بر کنار آن پارهٔ نوکران بایکدیگر از کارهای خودشان صحبت
میکردند و در نزدیک ایشان بعضی بادوستان و کسان خود در کمال
خوشوقتی سخن میکردند و قدری دورتر از آنها دو تا و سه تا
از درویشان مسافر بودند که ایستاده گرد وغبار راه را ازجامهٔ خویش
بر میافشاندند وطبیعت در این منظرها سخت زیبا بود حتی قبرستان
با آن بزرگی و هیأت مختلف منظر غمگین اندوهناکی نداشت زیرا که در
میان آنها گلها و انواع گیاه و سبزه روئیده بود
وهمچنانکه بگفتیم
﴿ مادون ﴾ در آخر باغ که منتهی بسه درگاه میشد نشسته بود درگاه
میانی که بلندتر و گشادتر بود مخصوص اشخاصی بود که سواره با اسب
یا با کالسکه بدرون میرفتند و دو درگاه کناری که کوچکتر بود از آن
پیادگان بود دخترکی که آفتابه در دست داشت و همه وقت که از
مهمانخانه آب برگیرد در مقابل مادون بایستاد که وقت خود را در صحبت
با مادون بگذراند

پس چنین گفت که ای مادون پیر خبرهای تازه را شنیدهٔ غلام پیر
اندکی چشم خود را که بر زمین افکنده بود و چرت میزد بسوی او
بر آورده گفت خبرها گفتی . خبرها چه باشد

دختر گفت زهی عجب است که امروز بامداد شاید پیش از برخاستن
تو از خواب مهمان بزرگی باین شهر درون شده
(مادون) با عبوس گفت — اهو

دختر گفت بلی امپراطور بزرك هدیه فرستاده

(مادون) گفت هدیه پس شنیدم تو میگفتی مهمان

دختر گفت بله هم مهمان است و هم هدیه ای غلام کودن اخو بدان که امپراطور پلنك خوشکلی برای بازی خانهٔ آینسدهٔ ما فرستاده اکنون شنیدی — آه چقدر اسباب خوشحالی است من یقین دارم که تا او را نبینم امشب خفتن نتوانم — میگویند غرش با رعبی میکنند

(مادون) بحال غصه گفت ای بیچارهٔ نادان

دختر گفت من نادانم ای پیر اخو من چرا نادانم معلوم است که بسی زیبا خواهد بود آه پلنك مخصوص اگر کسی را بیابیم که بدهیم پلنك بخورد و هم اکنون ما را یك شیر و یك پلنك موجود است ولیکن فکر کن ای مادون که اگر کسی را نیابیم که بدهیم آنها بدرند مجبور میشویم که بگذاریم آنها همدیگر را بدرند و این امر اسباب کدورت است — اما بعد از اندك زمانی پسر تو کشتی گیر خواهد شد و او جوان پر قوت خوبی است آیا نمیتوانی بگذاری او با پلنك جنك نماید ایکاش اینکار را میکردی که مرا ممنون میکردی بلکه تمامت اهل این شهر را ممنون خودت مینمودی

غلام پیر که از شنیدن این سخن آتش از چشمش بر می آمد گفت اف — اف — هان ای دختر پیش از آنکه خیال مردن پسر مرا بکنی خیال بکن که چه خطری از این سخن بر تو احاطه دارد

دخترك بحال رعب و ترس بر اطراف خویش نظر افکنده گفت خطر برمن احاطه دارد — ای ملعون شومی سخنت بر سر خودت واقع شود ای مرد بی شعور و بعد از آن زنجیری که بر دور گردن خویش

افکنده و او را برای خود تعویذی میدانست که خطرها و بدیهارا از او دفع مینماید بدست سوده چشم خود را بر مادون دوخت و گفت گفتی خطر عن احاطه دارد بازگوی که آن خطر کدام است

مادون گفت آیا زلزلهٔ چند شب پیش از این برای ترسانیدن کفایت نمیکرد آیا زلزله را صدا نبود ۰ آیا با ما نگفت برای مردن آماده باشید که اجلها نزدیك است ۰ ۰

دختر جامهٔ خود را جمع نموده گفت « باه » چقدر با خشونت سخن میگوئی همانا سخنان تو چنان باشد که ناصریان سخن میکنند ۰ و شاید تو هم یکی از آنها باشی — من دیگر نمیتوانم با تو سر و کله بزنم ای پیر ریش سفید زیرا که هردم ترا خشونت و بدبختی افزون میگردد — آه ای هرقل از بهر ما مردی برای شیر و دیگری برای پلنك کسیل ساز و پس از آن آواز همی خواند و دامن جامهٔ خویش را از زمین بر گرفته با خوشحالی بمهمانخانه درون شد و مادون را بگذاشت که آهسته میگفت پسر من — آه ای بیچاره پسر من — همهٔ کارها همین قسم میباشد تو بزودی جان خود را بباد خواهی داد — آه ای مسیح حبیب اگر این قربانی های وحشیانه که دل من از آن همی لرزد نبودی که بسی خوفناك و رعب انگیز است هرآینه من ترا بانهایت اخلاص و تقوی عبادت کردمی و پس از آن سر خود را بر روی سینه خم کرده خاموش بماند و اشکی که بر رخساره اش میریخت پاك می کرد و در آن دم که دل او و فکر او در نزد پسرش بود سیاهی آدمی با گامی آهسته ولی باقوت و شجاعت و خوشحالی از در درون آمد و غلام پیر چشم بسوی او بر نکرد تا در مقابلش بایستاد و باصدای نرمی

پسرم (ایدن) . — گفت ای پدر من پیر باخوش حالی گفت آیا حقیقة توئی . . فرزند من آه تو اکنون در فکر من حاضر بودی

جوان کشتی گیر بر حالی که ریش پدر و زانو های او را با احترام دست میسود گفت پدر جان من از شنیدن این ملاطفت از تو بسی خوش وقتم و امیدوارم بعد از اندك زمانی همیشه با تو حاضر باشم نه بفکر تنها بلکه . . . . پیر گفت بلی ولیکن او در این عالم نمیباشد ای عزیز من (لیدن) گفت ای آقای من اینگونه سخن مگو بلکه خوش باش و خوشحال باش که من قلب خود را همی بینم از شادمانی لبریز میباشد و یقین دارم که در این معرکه کشتی سود خواهم برد و پولی که در پاداش میگیرم آزادی ترا بدان خواهم خرید آه ای پدر جان . چند روز پیش از این جاعتی از نجبا باطاق ما در آمدند و در میان ایشان جوان نکو روئی که رومانی نمیباشد بلکه از اهل (آتنه) و کریم تر از تمام رومانیان است و بی اختیار مرا دل بجانب او کشید تا ببینی نتیجه چه بر آید . مرا از میان سایر رفقایم بمیل خویش انتخاب نمود و من بدو مخصوص گردیدم — و پاداش خود را در بازی خانه از او خواهم گرفت

پیر که دست (لیدن) را گرفته باطاق کوچك خود میبرد و آرام گام بر میگرفت گفت پسر من — پسر محبوب من احساسات تو و نیت های تو بسی کریمانه است ولیکن بدون اینکه متعلقات آنرا ملاحظه کنی همچنانکه این عمل تو گناه بزرگی است که خون خودت را از بهر آزاد ساختن پدرت بریزی و بسا هست که این

گناه تو آمرزیده شود ولیکن مجازة که بسبب ریختن خون دیگری خواهی گرفت آه • این گناه کشنده باشد ای فرزند من که چیزی او را نستُرد

بشنو و از پدر پیر خویش بپذیر • من هیمشه غلام باشم بهی نیکوتر دارم از آنکه باین قیمت آزاد شوم

(لیدن) که اندکی متضجر گردیده و خلقش تنگ شده بود گفت بس است پدر از این عقیده‌های تازه تو و امیدوارم که با من از آنها سخن نگوئی زیرا خدایانی که قوت و زور را بمن بخشیده‌اند حکمت را عطا نکرده‌اند واز آنچه تو میگوئی نمیفهمم که حق یا باطل است • مرا بخشای اگر ترا مکدر ساختم و بدان که من کلام خویش را موضوعی که از ان با من سخن گفتی موجه نمایم میدانم در باب خونریزی پس آیا میدانی پدر جان این کشتی گیران که من با ایشان در وسط میدان خواهم کشت کیانند چه خود من میدانم که ایشان و حشیان موذی بی ترس بی رحم بی انسانیت هستند که تشنهٔ ریختن خون بلکه آشامیدن خون میباشند و قوتهای طبیعی نتواند ایشانرا از مقصودشان باز دارد و از برای همین صنعت ایجاد شده‌اند که بدون رحمت و شفقت یا مرحمت بدرند و اگر تو ایشانرا ببینی اقرار خواهی کرد که چون من یکی از ایشانرا نابود سازم زمین را از چرکینی بسیاری پاك نموده ام از لبهاشان خون همی ریزد مانند وحشیان می غرند آیا ببینی خدایان تو بر کسیکه خون یکی از اینها را بریزد غضبناك خواهند شد نه بجان خودم و گمان ندارم امری بر من واجب تر و مقدس تر از این عملی که قصد آن دارم باشد

که پسر نیکو کاری برای رهانیدن پدر پیر از زیر ستم سخت غلامی سعی نماید آسمان‌ها و زمین و یاقوت های ایشان بشرف کار من گویا هستند

و غلام مسکین ندانست پسر خود را چگونه ساکت کند و راه او را روشن سازد چه هنوز در دین مسیحی تازه بود و پیش از این نتوانست که خود را بر سینهٔ پسر افکنده بکر یست و فوراً او را لرزهٔ ناگهان بگرفت و بشتاب از او دور گردید و دست بر دست همی سود و اشك مهربانی و ترس بر گونه های پر چینش همی ریخت • لیدن سخن خودرا تمام کرده گفت و بدانکه ایمان تو بخدای خودت که چنانکه او را میخوانی خدای محبت است این میل را در این کاری که تو ملامت همیکنی در من حرکت داده است پیر گفت چگونه مقصودت چیست (لیدن) گفت مگر نمیدانی مرا که جوانی خرد بودم چگونه یکی از آقایان کریم در رومیه فروخته شدم و او پیش از آنکه دیر زمانی بگذرد مرا آزاد ساخت زیراکه او را از خدمت خویش خوشنود کرده بودم و من برای دیدن تو باین شهر بشتافتم وچون ترا دیدم پیر شده بودی و از ستم غلامی آقای قسی القلبت همی نالیدی و از آن پس آگاه شدم که تو این ایمان تازه را کردن نهسادی که غلامی تو را افزونتر دردناك نمود و خوشحالی ها را از تو ببرید چه ترا از آمیزش با مردمان و بهره یافتن از عادتهای با لذت ایشان منع کرد

آیا تو خودت مکرر نزد من شکایت نکردی که تو چون غلام هستی در کردن پارهٔ کار ها مجبوری که با ناصری بودن تو منافات دارد آیا تو خود با من نگفتی که من مجبوراً پیشکشی و نذری در مقابل

هیکل یکی از خدایان در خانهٔ آقایم نهادم و دلم از غصه و غیظ میشکافت آیا خودت نگفتی که من خود را بس گناهکار و بیشتر از تمام آدمیان سزاوار عذاب میدانم از بهر اینکه شرابی بر مذبح خدایان بریختی آیا تو آنها را یا من نگفتی پس چگونه من که پسر تو هستم طاقت بیاورم و پدر عزیز خود را بنگرم که در زیر ستم غلامی بیرحمانه نالهٔ دردناک نماید واز نجات او باز نشینم نه بجان خودم سوگند خسته نشوم و ملالت نگیرم تا ترا آزاد بینم همانا مرا پولی نباشد ولیکن جان باشد و قوت باشد و این عطائی است که تو مرا بخشیدهٔ من نیز او را برای خاطر تو میفروشم و قیمت گرفته ترا بدان همی خرم و دانسته ام که چه مقدار پول برای خریداری آزادی تو کفایت میکند و همیدانم که پاداش کشتی گیر ظفر یاب دو برابر آن مقدار است که برای آزادی تو لازم است واز برای همین من نیز کشتی گیر شدم وبا این گروه بلکه با این و حوش موذی یکی گردیدم و فنون کشتی و مهارت آنرا نیکو بیاموختم پس این آموز کاری با برکت یاد که باعث آزادی پدرم خواهد شد غلام پیر آه کشیده اندوهش بر پسر جوان مهرش افزون گردید که از دوستی او جان خویش را بخطر همی افکند و خود را فدای پدر مینمود با وصف اینکه این جوانمردی و دوستی گناه این زهکاری که مصمم بر انجام آن بود نمیکاست پس گفت آه اگر تو سخنان ﴿ اولنثوس ﴾ را می شنیدی

کشتی گیر پاسخ داد که من سخنان تمام عالم را خواهم شنید هرگاه بخواهند با من سخن کنند ولیکن بعد از آنکه تو آزاد باشی همین جا

در زیر سقف اطاق خودت مطیع فرمان تو خواهم بود که هر قسم بخواهی مرا لگد زنی ومغزم را زیر و زبر کنی از آن پس که من ترا آزاد بنکرم و بعد از این سخنان ترا خبر میدهم که من اگر ظفر بیابم و شکی نیز در آن نمیباشد

دکانی از نیکوترین دکانهای (ژلی فیلکس) از بهر تو خواهم گرفت که در زیر حرارت آفتاب جانبخش بنشینی و نسیم لطیف را استنشاق نمائی و من از بهرت شراب و زیتون همی فروشم و بعد از آن

(فیلیس) برکت دهند « امانه برکت ندهند چه تو از نام آن بدت همی آید و از برای (لیدن) تمامی اینها هیچ میباشند ه

شاید ترا عروس نیکوئی باشد که در این پیری مواظب خدمات گردد و تو صدای فرح انگیزی بشنوی که نوهات بر روی زانویت نشسته باباجان باباجان با تو بگوید (آه چقدر خوشبخت خواهم بود (همانا این پاداشی که من جان خود را در راه او میگذارم جمیع اینها که گفتم بر آورده خواهد گرد پس خوشحالی کن و دلت باز شد ای آقای من ه

و هم اکنون هنگام رفتن من در رسیده که آفتاب بر گشته و رفقا در انتظار من میباشند — بیا و بر من دعا برکت نمای

پیر بیچاره گفت پروردگار ترا برکت دهد ه پروردگارت برکت دهد ای پسر شجاع من قوت عالم بالا که از دلها آگاه و بر نهانیها خبیر است بر تو نثار نماید ه واین قلب شریف

با محبت ترا بنگرد و گناهت را بیامرزد

و گشتی گیر زیبا رفت و پدر بیچارهٔ خود را بگذاشت که در پی او همی نگریست تا از چشمش پنهان گشت و پیر دوباره سر زیر افکنده چشم بر زمین دوخته داشت و همچنان مدتی بر این حال ببود تا هر کس او را دیدی پنداشتی مجسمه از سنگ میباشد ولی قلبش سخت مضطرب بود مانند قلب هر پدری در این عصرهای روشن ما چون پسر عزیز خود را مشرف بهلاکت ابدی بیند و ما دون همچنان بر این حالت اندوهناکی بود تا او را صدای نازک دختری بیدار ساخت که همی گفت مرا اجازت ده تا بخانه درون شوم ه

آیا خاتونت (زلی) بخانه اندر میباشد ما دون بدون اینکه سخنی بگوید با دست و سر اشارت کرد که بدرون شو ولیکن افسوس که دختر اشارت او را ندید لاجرم نوبت دیگر باصدائی بلند تر همان پرسش نمود غلام پیر با غیظ و حدت او را پاسخ داد که مگر با تو نگفتم بدرون رو دختر بمهربانی گفت من شکر گذار تو هستم پیر را از این صدای لطیف شگفت آمده چشم خویش بر گردانیده و دخترک نا بینای گل فروش را نگریست و دلش بحال او بسی سوخته دستش را بگرفت و تا سر پله اش برده در آنجا به یکی از کنیزان سپرد که دست او را گرفته بخدمت خاتونش رساند

تمام

شـد

قسمت اول

از کتاب تاریخ

ومی و شروع شد

بطبع قسمت دوم و

قیمت این قسمت

جلدی ششهزار

ودهشاهی

است

بتاریخ شهر

رمضان المبارک ۱۳۳۲

طهران در مطبعه خورشید بطبع رسید